









استان قدس
 کتابخانه ملی
 شماره ۴۷۰
 تاریخ ثبت ۱۲۰۱
 تاریخ دریافت ۱۳۳۱

بالا درید شد

۱۳۵۱

۱۲۴

بسم الله الرحمن الرحيم
 این کتاب در سال ۱۲۴۰
 در شهر تهران
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۴۰
 در شهر تهران
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۴۰

این کتاب از کتابخانه
 ملی است



بنام خداوند جان و خرد
 خداوند بخشنده و پرور
 عزیز که هر که شربت
 پیر او شایان رود
 نیک گردن گشت زبانه
 و گزینم کیسه و گهر دار
 دو کوشش تیغ را در علم
 حکیم سخن در زبان آفرین
 کریم خطابش و پیش پذیر
 بهر که شایسته غایت
 بدرگاه او بر زمین
 نه عسر و آزار اندر
 چو باز آمدی حاجت دار
 کن پند و پرده پوش حکیم

وگر بر زنت بیان باقی عشق
وگر ترک حدت کند شکری
وگر بنده و چاکر باشد بجا
وگر خویش را فانی باشد پیش
وگر باید چاکر جوید یک
و لیکن خنده او بدلا و پست
ایم ز زمین غره عام و پست
وگر بر جفت پشته بسایه
برخی اثر ز بهمت و حدت
پرستار از من حسین و کس
چنان سخن آن کرم پست و
مرا و راز پست و کبریا وین

بهر پیشکش بگرزد از عشق
شود شاه سگرتش از روی
غیرش از رود و ندکار
چو چکان نشانی پیش
پدری کان شمشیر دایه
بعضیان ز زری کس نیست
برین نیاچه و دهن و پست
کی ز پست قهرمان بود
عجب مکر ز اعدای من
بمی دم و مرغ و مور و کس
که بیخ و دقاف صفت خود
که ملکش قدیمت و دایه

یکی را بر صندل و تاج نخت
 کلاه پعادیت یکی بر پیش
 کپتان کذا بتی جلیل
 کراپست منشو اچسان و
 پس پده پند غلامی به
 بهمدید اگر بر کشید تیغ حکم
 و کرد در دیک صلائی کم
 بدرگاه لطف و بکریش
 فز و ماندگان از جنت و قرب
 بر احوال نا بود و علمش بصر
 بقدرت که دار بالا و شیب
 نیست معنی از طاعتش کس

یکی را بنجا اندازد و تخت
 یکم شقاوت که در برش
 کروبی آتش در ابل
 و زینت توقع فرمان و پت
 هم او پرده پوشد آلاهی
 باستد که و پسان صم علم
 عزیز بل کوید یصیبی برم
 بزرگان نماند و بزرگی که زهر
 تضرع کنان از بدعت و مجب
 بر افسر از کاست لطفش خضر
 خداوند و یوان و جیب
 نه بر حرم و جای کجس

قدم ملکوارین کی پند
ز مشرق مغرب و اقصا
زین ازیت لرزه اند پو
و پطرس را صورت چون ی
هند لعل و شیر زره و شکست
ز ابراهیم قطره پوی تم
از آن قطره لولوی لاکند
برو علم کبیر و پوشید نیست
بهیت کن و نری مار و مور
با مرش جو د از عدم نشست
و کره یکم عدم در برده
جهان متفق بر آیتش

بکاک قصا در رحم نشند
روان که و کتر کبیر آب
فرو کوفت بر منش پنج
که کرد پست برات صورت کبی
کل لعل در شمع شیر و زهر کب
ز صلب اکند قطعه در شکم
و زین صورتی پسر و بالاکند
که پدا و پنهان بنه دست
و کچندی پست و پامید و
که داند جنبه و کرون آیت
وز انجا بصره ای شمر برده
فرو مانده در کنه ماهیش

بشر ما و رای جلاش یافت

نه بر اوج و آتش و مرغ و دم

درین رطبه کشتی فرو شد نزار

چه بشناسیم درین دریای کرم

مجدد پستیم ملک بر پست

نه ادراک و گشت و آتش پد

توان بر بلاغت سبحان پدید

که خاصان برین در سپر اندیده

و کرب کی محرم را گشت

کسی ادرین مپ غوغا دهند

یکی باز را دیده بر خست

کسی هوسوی کنج قارون نبوده

بهرستهای کالشانست

نه در ویل و صفی نشسته پست فغم

که پدافند حجت بر کنار

که دشت گرفت است ششم کرم

قیاس تو بروی مکر و محیط

نه فکر بتصور صفاتش رسد

نه در که چون سبحان پدید

بلا احصی از نکات فرو مانده

نخستند بر روی در بشارت

که داروی سهوشش در دهند

یکی یه با بال و پر چو پست

و کرب بر دوره باز پسرون نبوده

بروم درین ج دریا نی چون
اگر طایلی کن زین طیل کنی
آمل در آینه دل یکنی
مکروبوی از عشق تپت کند
پای طلبه بدانجا بری
بدرو تیرین پای حینال
و کر مرکب عقل را نویت
دین بحر جسم مروافیت
پیکانی کزین اهر برشته اند
خلاف پمیریکه ره گزید
محالیت سعدی که را چمن

گروه بنه دست کتی ون
نخت ایب باز آمدن کی کنی
صفا بی بتید ریج حاصل کنی
طلبکار عهد است یکند
وز انجا بیال محبت پری
نماند سپهر پرده الاجلال
تجرب غانش کمیرد که است
کم ان شد که و سال را غیبت
بر خند و سپیاری کشته اند
که سرگز بقول خواهر پسند
توان نعت جز بر بی مصطفی

فی نعت البی علیہ السلام

کیم اینجایا چسپل ایشم
امام رسل مژدای پسیل
یشغ الور انو اید بیت منتر
کلیکی چسپن فلک طواپوت
تیکلی پاکر دهرستان درپت
چوغوشن اینجی شیشیرسم
چو صیتشن در افواه دینی فاده
بلاقامت لات بکشت خورده
نه از لالت و غری برآورده
نشی ز پشت از فلک برکشت
چنان کرم در تیره قوتت بنده
بدو کف پالاییت الحرام

بنی البسه ای شغ لام
ایمن خند امیط جبریل
امام المدی صدر دیوان
سمه نور هار تونور اوت
کتاب خانه چند ملت پشت
بمعزمیان قمر زو وینم
ترنزل دریاوان کسرمی
باغ از دین آب غری بسره
که توریت و اینجی منسوخ
یکمین جا از ملک درلک
که در سدره حبیبیل از وماند
که احوال و حی بر حشر ام

چو در دوستی مخلصانم قی
بگشا فراز بجا الممانند
اگر یکسر موی بر تر برم
نماند بپسان کسی در کرد
چونست پسندیده که تم ترا
درو و ملک بر روان تو باد
خدا یا با حق بنی فاطمه
اگر دعوتی رود یکنه فوئل
چو کم کرد و اشیای منزه حد
که باشد منشی کدیا جان بیل
خدایت شاکست و بختن کرد
بلد پسمان پیش قدرت بختن

عنانم رحمت چرا اما می
بماندم که میندوی الممانند
فروغ بختی بسوزد برم
که دارد چنین پسیدی شرو
علیک الصلوة ای نبی الو
بر او لاد و بر پے روان
که بر قول میسان کی حاشه
من و پست و دامن آل
ز قدر رفیعت بدر کاهه می
بهمان از پست لامت طفیل
زیرین پیش قدس تجوید کل کرد
تو محزون آدم منور آب کل

تو اصل وجود آدمی از گشت	دگر سرچو بوجو شد ز گشت
مذاخم که ایمن سخن گوشت	که بالاتری آنچه بر گوشت
تراغش و لولا که یکین بر	شایقی طایا و بیس پس است
چه وصف کند پس بعد از تمام	علیک الصلوٰۃ الهی

در سبب نظم کتاب

در اهتضای عالم یکم ششمی	بسر بردم ایام هجره کرمی
تمتع تجسس کوشه یانستم	ز حره منی خوشه یانستم
چوپاکان شیراز پناکی نهاد	ندیدم که جنت برین خاک نهاد
تولای مروا لیل خاک بود	بر کجاستم خاطر انشام بودم
فزع آدم زان همه بوتیان	تنی پست ز قوس محی پستان
بدل گشتم از مهر صفت آلود	بر دو پستان ز معانی برند
مرا کرتی بود از ان قدسیت	چو پنهانی شیرین تر از قیدیت

نهم شد که مردم بصورت خود
چو این کاخ دولت پدیدم
یکی باب عدل و پیر وای
دویم باب احسان و ایم
سیم باب عفت و متی و شور
چهارم توابع رضایین
پنجم دراز عالم تربیت
ششم باب تولیت و راه صواب
هفتم روز تامل و پال سعید
هشت شصت و نول و پناه و پنج
بناید پست رویه که مرم
که در بحر لول و صدف سرست

که ارباب معنی بجا غد برند
بروده در از تربیت چشتم
که نه باین خلق و ترش خدای
که منم کند فضل حق و پس
غیثی که بسند بر خود و زو
ششم و کرم و قناعت کزین
هشتم در از شکر بر رفایت
و نهم در مناجات و خج و کما
تبارخ من و نوح میان و عهد
که پر درشت دانم بر و درخ
منو ز از خجالت پیر اندرم
در حجت بلند پس و پاکست

الا ای منرمند پاکیزه نوی	منرمند نشند و بیب چو
بقا کر حریریت و کر برنمان	ببا عا حوشش بود در میان
نو کر رسانی باید اموشش	کر م کارنده مانی حوشش
شیندم که در رایت دهم	بدانرا به یحسان خیشد کریم
تویند از بدی پسینم سخن	بخلق تحب آن فرین کار کس
چو چتی پسند آیدت از منزار	مردی که دست التماس
سما که در فایر پس نشای من	چو سکا است بی قیمت اند حق
چو بانک دمل و لم از دور	بغیب اندرم عیب پی تور
کل آور پسندی پوی پستان	بشوی فلفل هندو پستان
چو خند مای شیرینی اندود پوت	حوازش کنی استخوانی پوت

در میادین شاه اسلام

مطلبع ازین نوع خواهان بود	دل	پسر مدحت پادشاهان بود
---------------------------	----	-----------------------

و فی اطمینانم کردم بنام خدا
که بعدی که گوی ملاحظت بود
نمود که بدورست نیازم چنان
جسنان این پروردگار
پیر سرشار از انوار
که از دست نه یکدستی پناه
فطوبی کتاب کسیت العتق
نیدم چنین ملک و کج و پیر
نیاید بر شرف ذکا که انسی
طلبکار خیریت و امیدوار
کله گوشه را آسپانین
تواضع کرد و فرزان مویت

مکر بار کویند صاحب دلان
در ایام بوی کبرین سپید بود
که سپید در آن شیرین
نیاید چو سپید بن کجی ذکر
بدوران عدلش بنا را جهان
نذارد جنبه این کشور آرامگاه
حوالیسه من کلنج عسیتق
که وقت بر فضل و درویش
که نهاد بر خط مشمعی
خدا یا ایسی که دارد بر
منو از تواضع پیشین
که اگر تواضع کند خویشت

اگر زبردستی بشنود روایت
 نه ذکر همیشه نهان می رود
 چو او بی حس و مندرج نهاد
 نیست در ایام او و حجب
 کس از پیسم و تربیت و این
 از ان مشق های یکا میست
 چنان پس یکپرده عالمی
 همه وقت مردم روبرو زمان
 در ایام عدل تو ای مشیر
 بهند تو می پسندم آرام خلق
 هم از بخت فرخنده فرجامست
 که تا بر فلک ماه و خورشید است
 زبردست افاده هر وقت
 که صیبت کرم در جهان می رود
 نثار و جهان جهانست یار
 که ناله ز سپید او پیر پی
 فرید و نایب شکوای می
 که دست صیفا کجاست
 که ز الی سیندیشد ارستی
 بنالند از کوشش آسمان
 شکایت نثار و کس از کوکا
 ندانم پس از تو پس از غم خلق
 که تیغ سپیدی در ایامست
 درین فقرت نام جاویدست

ملوک از کونایه اندوختند
تو در سیرت پادشاهی خویش
سپسند ز بدیوار روی منک
ترا سپید با جوج کفر ار پرست
زبان آوری کاندیرین اسواد
ز می بحسب بنمایش کاج و
برون پس نام او صاف شاه چنا
کران جسد را پس عدی اعلانند
فروماندم از شک چیدین کرم
جهانت بکام و فلک یارب
بند آخرت عالم آخرت
غم از کردش و ز کارت ببار

۸
ریشیان سیرت آموختند
پستی ده از پادشاهان گستا
بگردان جهان او به تیغ منک
نرو می جوی و پوار اسپسند
سایت کوفه زرباش مساد
که پست ظلم انداز وجودت خود
بمخند دین تنگ میدان گستا
مکردن تری دیگر انگسند
سمان که پست دعا پست
جهان آفرینت کمند و ارباب
زوال آخرت و شمنت چو هست
فرانیدش بر دل غبار مساد

که بر خط پادشاه غمی
دل و کثورت جمع و مبر باد
تنت باد پر پسته چون در
دروغ تناید حق و با
جهان آفرین تو رحمت کنی
بمنت پس اگر و کجا رسید
زلفت از جهان بعد پنهان
خدا یا بران تربت نامدار
که از پسد زکمی مثل ما ندید

پریشان کند خاطر علمی
ز بخت پراگندگی دور باد
بد اندیش را دل تو پرست
دل دین استیلا آباد
و که هر چه کرم فزونی و باد
که تو نیستی خیرت بود در زند
که چون خلف نام بردار کرد
بفضلت که باران رحمت بیا
حکام یا و رسید بود بکر باد

در مدح محمد آقا میک

جوان جوان بخت روشن صحنه
بدانش ز رک و بهمت لبند

بدولت جوان بند سپهر
بباز و دیس و بدل میسند

مر ابلین اوید شینهنه نجواب
نظر کرد و گفت ای نظیر من
ترا سپید کن روی پسدا شده
شینید این سخن بخت کرشی بود
بخندید و گفت آن زین شکلست
بر انداختم چنان از بخت
از بخت نام می پست لیک
وزیری که حاه من است بخت
و لیکن منید نیم از شمشه
چو حرفم بر آمد در پست از غم
نیاروده عال غش لغزین
اگر بخت کیسه دانه پست

بقاست صنوبر بروی آفتاب
ندارد خلق از جمال حسبر
بگر ما به در زشت بنگاشته
بزاری بر آورد باک و غریب
و لیکن من در گفت و بخت
کنونم بکسی که کار زشت
ز علت کنوید به ایشیک
بهر پسک باید ز بخت
دلاور بود در بخت بکینه
مر از من حرف گیران غم
فینید شد از رف دیوانان
که پسک ترا زوی بخت

ملک در سخن گفتش خرد نه
 که مجسمه مبرق زبان روی
 ز خدمت همانا که نشینده ام
 که زین مر حلق در بارگاه
 بنخندیدم در حشر و مند و گفت
 درین نکته تپست اگر بشوی
 نیستی که درویش بے دسکاه
 مراد پست کا و جوانی مرت
 ز دیدار اینان از کم پست
 مر پیچین حجر و کلف نام بود
 درین غایت زشت ناید کم
 مر پیچین جعد بشه نمک بود

سپردیت فرمان می بستاند
 ز حسنه فی که دار و کز دوی
 نه آفر بجوشم خودت دیده ام
 نمی باشدت جبر بدیشان نگاه
 چست این سخن حق نشانیست
 که حکمت روان دولت کو
 بجزرت کند در تو اگر نگاه
 بهم و لعب زندگانی مرت
 که سپرمایه داران چنید و بر
 پیور غم از خوبه اندام بود
 که میوم چمنه است و دلم
 بقادر از نازکی کشت بود

تاندو و او کنس خدیت

که شواند از پادشاه و او حوا

حکایت

یکی از بزرگان اهل میتنه

که بودش کنی در کشیری

شب گفت آن جرم کیتی فزوز

قصه را در آید کی خشک سال

چو در مردم آرام و قوت مید

چو پسند کنی سر در کام خلق

بفرمود بفرستد و خندس سیم

یک هفته نقدش تاراج د

بکشند روی وی ملامت کل

شنیدم که می گفت باران د

حکایت کند ز ابن عبد العز

فرز و مانده مانده همیش حوری

دری بود از روشنای بروز

که شد بد پریمیای مردم طال

خود آسوده بودن مروستید

کیش بگذر و آب شیرین خلق

که جسم آتش غریب یتیم

بدرویش و سپکین محتاج د

که دیگر بد پستت نیاید چنان

فرز مید و پدرش با حق شع

که ز پشت سپهر بر شرمزار	دل تهری از ناله این بکهار
مرثیایه امک شتری بکنن	نشاید دل حلق اندو کهن
خنک اکله آسایش من و نون	کزیند بر آسایشن حوشتن
مکر و نذر عنت سیر و نون	بشا و خجیش را غنم دکن
اگر خوش نجبه ملک بر سر	نه پندارم آید و نه چنیه
و کز زنده دار و شب ویر با	بختند مردم با آرام و نا
بجده الله این سپهر و راه را	اتا بک ابو بکر بن صدر است
کس از مشر در پارس دگر نمان	نه پند مکر قامت مهر نمان

حکایت

یکی پنج پستم خوش آید بوش	که در مجلسی می پرسودند و س
مر اخت از زندگی دوش	که ان در ویم در اغوش
مرو پادشاه دیدم سیر انجاست	بدو گفتم ای سپهر و شست

بر پست کرم آب دریا برو
ز می چشم دولت بروی باز
کنه دار یارب خشم خودش
خدایا در آفاق نایب کنش
می قصص در انصاف و قوتی
غم از دشمن ناپسندت مباد
بستی درخت آو و چون تو
از اهل طاعتان چنین بکازان
ز می یزدانش ز می صل و دوا

برفت مقام ثریا بسند
پسر شهریاران گردن منند
پیر نیز از آپس چشم بدش
تو فقی طاعت کرامی کنش
مرادش ز می عیبی ابر
وز اندیشه بد دل کند مباد
پس ز ناجوی و پدر نامدار
که باشند بدخواه این بخاندان
ز می ملک و دولت که پاینده

باب اول در انصاف و پست جهانگیری

بکنج کرمهای حق در می پس
خدایا تو این شاه درویش تو

چه خدمت گذار و زبان
که آرایش خلق در ظل او

بی بر سپه خلق پاید و دار
 برومند و ارشش درخت امید
 بر راه مخلف مر و پید یا
 تو منزل شناسی و شتر راه
 چه حاجت که نه گری آسمان
 مگو پای غمت بر افلاک نه
 بطاعت بنده چه آبرستان
 اگر بند و پیر بر در بن
 چو طاعت کنی لبش شای شوش
 که پروردگار تو اگر تویی
 نه کسور پستانم نه فرمانم
 چه جز خیزد از دپت کردارم

بتوفیق طاعت و شش رنده و
 پریش نبه و رویش بحسب عید
 اگر صدق داری پیا و پیا
 تو حقیقی چپه و حقایق شنو
 نه زیر پای خزل آستان
 بگور روی خدای خاک نه
 که اینست بجا و آبرستان
 کلاه خند اندازی این پنه
 چو درویش غلص را جزوش
 توانا می رویش و ترویج
 یکی از کدایان این در کسم
 مگر دست لطف شود یارم

تو بخیر و نیکی دم دیش
دعا کن شب چون کدیاں بسوز
مکرت که درون کشان دیت
ز می بند کانا خداوند کا

و کر نه چنیر آید اگر بس
اگر می کنی پاوشا سه بر
تو بر آستان عبادت پرت
خداوند را بسند و حق گذار

حکایت

یکی دیدم از عرصه روزگار
چنان لال از حال نشین پست
بمکنان پست برگرفت
تو سم کردن از حکم مایورج
چو چهره بوسه مان او بود
روایت روی ز طریقت مساب
فیضی که بود مندایش

که پیش آمد بر پیک کی سوار
که تر سپید غم مانی منبت
که سپیدی از آینه دیشخت
که کردن چرخ حکم تویج
خدایش که دارو یا و بود
بنکام و کایه که جوی یا
که کعبه رپیدی پند آیدش

پند و اندرز لوستی و لکن هر روز

شیدم که در وقت رخسار	بهر خیزش گفت نوشی روان
که خاطر ز که دارد ویشش	نه در بند آیشش خیزش
نیاید اندر دیار تو کس	چو آیشش رخسار می پس
نیاید بنزدیک دامان	بشان خفت و کرک در کوفت
برو پاس ویشش محتاج و آ	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چون خفت و پست	در خست ای بزم باشد رخسار
مکن تا تو این دل خلوش	و که می کنی سکنی رخسار
اگر چاه بایست میستم	رو پار پامان امیدت و عم
طیعت شود در درجه دی	بامید سکنی چشم پی
کر این هر دو در پادشاه	در اقدیم ملکش نه بایست
که بخشایش آرد بامید و آ	بامید بخشایش کرد کار

کز نیکپاشنای پند
و کر در پرست وی نوحی
اکر پای بندی ضایعش
فرایحه دران مرز و کور خوا
ز پست بکران لا و برتر
و کر کثور آبا و پسند خوب
خرابے و بدمایے آید جور
رعیت نشاید پیدا گشت
مراعات و تقان کن رهنش

که تر پد که در ملکش آید کرد
دران کثور آسودیکه روی
و کر یک سواری نوحش
که دلاشت پنی عیت رشا
ازان کس شپرد و او برتر
که دار دل اهل کثور خرد
پرسد پیش من سخن را بقور
که مرسلطنت را پسند و پست
که مردوز خوش دل کند کارش

پند وادون خسر و بشرویه

شیدم که خسر و بشرویه
بران ناثر ما هر چخت کنی

دران م که چشش زود بخت
نظر در صلاح رعیت کنی

الا نامه چرخ سپهر از عدل و رای
 که ز دور رعیت پسر داد که
 خرابی کند مرد و شیر زن
 چراغی که پیوه رینه ز رفعت
 از ان جبهه و تر در افق
 چونوبت رسید ز جهان عرش
 هدوینک مردم چو می بکند
 خدا تر پس ابر رعیت کار
 بداندیش نیست ان خون خلاق
 ریاست بدت کمانی خطایت
 مگو کار پرور نه پسند بدی
 مکافات موزی بالش کن
 که مردم ز دستت به خند پاک
 کند نام زشتش بعالم سر
 نه خند کند و دود لطف و زن
 بسنی دیده باشد که شدری خست
 که در ملک رانی انصاف است
 ترسم فرشته بر ترش
 همان که نامت به سیک کی بر بد
 که معمار بکشت و پر سیر کار
 که دفع تو جوید در آزار خلق
 که از دست شان پستما بر آید
 چو بد پروری حسنم خون دی
 که بخشش آید و باید زین

بنحای بر عالم دو پست
پیر کرک بایه هم اول

چو از فریبی بدیش کند پست
نه چون کو سپندان مردم

کامیت

چه خوش گشت بازار کانی هر
چه مرد این که آید از ده نان
شهنش که بازار کانی بخت
کی بخت او که بختش دان
نکو بایه تکیه نامی قبول
بزرگان سپاه جنان و پند
بته کرد و ان ملکوت غمرب
غریب آتش با شوساح دوست
مکه دار صیف و سپاه عزیز

چو کردش گرفتند در دامن
چه مرغان شکر چه خل زمان
در حیر بر بخت و شکر بست
که آوازه رپسم بد بشنوند
مکفودار بازار کان پول
که نام مگویه بعالم بر بند
کز و خاطره آرزو آید عرب
که پساح جلاب نام مگو پست
وزر سپستان برخد رشتن

که دشمنی آن بود در روی دو	ز بکانه پرسیز کردن کموت
که سرگزیناید ز پرورده عذر	ندیمان در آینه ای شد
حق پلایش منم امون کن	چو خدمت کز ارمیت کرد کس
ترا بر گرم سپهران نیست	کراورا دیت خدمت بیت

در نواختن خدمت یاران قدیم

چو جنر و بر شست کم در شید	شینم که شاپور دم در شید
بشتایر بکایت بزم گیساه	چو حالت شد از بی نوازی تناه
اگر من مندم تو نمایی فضل	که ای شاه آفاق پست بعدل
به سنجام سپهری مرا نمیش	چو بدلتو کردم جویند رخس
میسازار و سپهر و کنان کسوس	غریبی که پر دست نه باشد پرش
بصغاش مغریت و صناعات	و کرماری شد شن او و بوم
شابلار و در کس نکاشت	هم انجاشده تابخت

که گویند بر کشته باد آن من
علی دمی مر منعم شناس
چو منعل مننه و بر کردن بوش
چو مشرف که دپت از امانت بپا
و راویسه در پخت با غاشر
خدا تر پس مایا ناست که از
پشتان بشمار و غافل نشین
دو هم چنین یزید هم تلم
چو داینه که هم دپت کردند
چو ذروان هم باک دارند
یکی که مننه دل کردی زجاء
بر آوردن کام امیدوار

کز مردم آید سپهر و جنین
که نغاسند از دژ سلطان لیس
از و برینید که جرجوش
بیاید بر و ناطره ای بکاشت
ز مشرف علی کن و ناطرش
ایمن کن تو تر پد امینش
که از صدیکه رایه پستی من
بناید ز پستاید کجا بهسم
یکی ذر و باشت یکی پده دار
رو در میس کن روان سلم
چو چند ای آبخیزش گناه
بازیت ندی سکتین از

نویسنده را که پستون علی
 بهرمان بران برشته و او که
 کش میزند تا شود در خاک
 چو ز می کنی حصنم کرد لیر
 در شتی قرینے بهم در پست
 جو امر و خوش خلق و بیکدش
 چو یاد آیدت عهدش با من
 ینا بد پس اندر جهان که بماند
 نزد اکنه ماند پس روی کا
 سر اکنه نماند از پیش مایکار
 و گرفت و آثار چرخش ماند
 چو خواهی که نامست بود در جهان

پسند ببرد طباب ال
 پدر و از خشم آورد بر پیر
 کنی بکنند آبل از دیده پاک
 و کر خشم گیر می شود از پیر
 چو رک ز کن جراح و مرهم
 چو حق تو باشد تو ماخلق شک
 همین نقش خوان پس از عهدش
 کمران که ز نام سینه کو بماند
 پل و خانی و خان مهابد پای
 درخت و چو دش نیاید با
 نشاید پس از مرکش انچه خواند
 کننم نیک بزرگان نهان

میں کام و ناز و طرب و استیلا	با خبر بر دستند و بکذا استند
کئی نام بخیاں بیسرو از زمان	یکی پسم بد ماند از خندان
بیست رمضان شیرا کپس	و گرفت آید بغور شمس
کہ کار را عذر پند بیان بند	چو رختار رخو آہند ز ہنار
کر آید کنت کاری اندر پند	نہ شرطت کشتن با ول گناہ
چو باری بگشودن نشیند پند	و کر کوشن مالن ندان و پند
و کر بند و پندش ناید کار	در حق خیت پست بخش آبار
چو ختم آیت بر گناہ یکے	تا لکنش در عقوبت بسی
کہ پست لعل بد جان بخت	سکپتہ نشاید و کر بارہ بست

در تذکرہ کردن اوشاہ در سیاست

ز دریای عمان آبدیکے	پس نہ کردہ ہامون در نالے
عرب دیدہ و ترک و تاجیک و روم	ز مرچیں در فن ناکش علوم

جهان گشته و دانش آموخته
 بیگل قوی چون شاه و زور
 دو صد مرتبه بالای هم رفته
 بشهریه درآمد در یک
 که طبیبی کونامی میباش
 بشپشه خدمت که از شاه
 چو بر آستان ملک پرنه
 در آید بایوان شهنشاهی
 ز فستق درین ملک نرسیده
 ندیدم کسی که آن را سر
 ملک را بمن ملک سپید
 سخن گفت و دامن که مرغانند

سفر کرده و صحبت آموخته
 و لیکن منم و مانده بی برگشت
 ز حصار آه و در میان حوت
 بزرگی در آن ناحیه شه
 پر عجب بر پای و شش
 پیرو تن بجایش از که راه
 تایش گمان دست بر پرنه
 که بخت جوان دو دوا
 که آسپا آزرده دیدم ملی
 که خرم خرابات دیدم حرا
 که راضی نکرد و بازار پس
 نهنگی که شاه اسپین بقتلند

پسند آمدن سخن گفت مرده
ز رشتن او که سر بشکر قدم
بگفت آنچه پریشانش ز سر گذشت
مکاب بادل خویشین را می زد
ولیکن بتدبیر بج ما بگفتن
بقاشن باید بخت آزمود
بر در دل از جور عزم بار ما
چو قاضی لبس کرت نویسد کل
نظر کن چو موفار داری شست
چو بویست کمی صلح و تمیز
بایام ما برین یاد بیه
ز سر نوعی اخلاق و کسب کرد

بزد خود سخن اندوا لکرم
پریشانش ز کوسه زاده و بوم
بقربت نزدیک پران کرد
که دست و ملک این چنین می زد
بپستی بختند بر برای من
بقدر سزا پیکارش فرو د
که نا آرموده کند کار ما
مکند ز دستارندان محفل
نه آنکه که پرتاب کرد می دست
یک پالاید باید که گردد عین
نشانید پریشان نور یک
خردمند پاکیزه وین بود مرد

نخن پینج و تفه ارم و شمش	مکویتش بد و روشن قیاس
نشاندش ز بر دیت و پویش	برای بر رکان بهش بدیش
که در امر و نهیش و نخت	چنان بخت و معرفت کایت
کز و بر وجودی سینا عالم	در آوردی بکلی زیر قلم
که حزن می بدین سینا پرد	زبان همه حرف گیران است
بکارش نایب چون گندم طلبد	چو دمی که بگوخیانت بد
وزیر کهن اعظم نو گرفت	ز روشش دیش مکس پر مکر
که بروی اندرون طعن	ندیدان حسد و مندر آرسنه
نشاید در و حزن کردن زور	ایمن بداندیش طشت شور
بهر بر یکر است بودی مدام	مکس را دوزخ و ریش طبع علم
چون خورشید و ماه ارضی	دو پاکیزه پس کز چو روی
منوده در آینه تنهایش	دو صورت که گفنی می شمش

خمنای انای شیرین سخن
چو دیدند کاوصاف و خلعت
در و جسم ارگردیل بشه
از آیش که جنب برآی
چو خواهی که قدرت بمانند
و که چو نماند غرض در میان
وزیر اندرین مشه راه برد
کیان اندام چه چو اسنکوب
شیندم که باند کاشترست
سفر کردگان لاابایه رند
نشان چین جنیده روی تاه
مکرمت شه فراموش کنم

گرفت اندران هر دو پستان
بطبعش خواهر گشت شد و دوست
نیلی چو کوماه پستان بشه
که در روی ایشان نظر داشتی
دل خجابه در پاده رویان
خدر کن دار و بهیست زیان
نخبت این حکایت بر شاه برد
نخواهد پامان من ملک نیت
نیانت پسندت و بهوت
که پرورده ملک و دوست
که بدمایه آرد دیوان شاه
که پسم تباهی خاموش کنم

بپندار توان سخن گفت زو
 ز فرمان ام کجی کش داشت
 من این کفعم اکنون ملک پرای
 بنا جو بتر صورتی شرح د
 بداندیش خورده چون پافیت
 بخورده توان آتش اخروخت
 ملک را چنان کرم کرد چنان
 غضب دست در خون دین داشت
 کپر ورده کشتن مردی
 میازار پرورده خویش
 بنیت بنایت پروردش
 از و تا بهر باقیقت نشد

منقسم ترا تا بهتیم خود
 کریمان و یکتن در آغوش داشت
 چنانکه ز مودتم همیشه آزمای
 که بدم در ازورین کی بسب
 درون بزرگان آتش یافت
 پس که درخت کجاست سخن
 که خوشتر آمد چو مر حاسر
 و یکمن کچون پست درین داشت
 پستم در پی داد سپردی
 چو بتر تو دار و بهریش من
 چو خواهی پسر ادخون روش
 در ایوان شای قنیت نشد

کنون تائیت مکرزد و گشت
ملک در دل این از پوشیده
دلیتهای خنده و مندرمان
نظر کرد پوشیده در کار مرد
که ناکه لطنه در یکی بنده کرده
دو کس را که به هم بود جان
چو دیده بدیدار کردی و میر
ملک را کان بی راپشته
هم از سرق پسر و رای تمام
ترامن خنده و مندرمان
کان دهمت زیرک و بومند
چنین منغ پایه جاتی نمیت

بخشار و من گزیدش محراب
که قول حکیمان بنوشیده داشت
چو گشتی نیاید بر بحیر باز
خلل دید در رای میا مرد
پری چهره در زیر لب خنده
حکایت نجات و لبها محوش
مکرزد و چو پستی از دجله میر
ز پودا بر و چو حکیمان پشته
بپشتی که گشتی نیکی نام
برایم از مکت این دهمت
نه انتمت جینه و دمایند
نکاه از من مد خطای نمیت

که چون بد کرد پرورم لاسرم	خیانت روا دار و لاسرم
بر آورد سپهر و سپیاردان	چنین گفت با چهر و کاروان
مرا چون دوامن احب بر کم	ندارم ز خبث بدانیش پاک
بخاطر برم سر کز این فلج خست	ندانم که گفت آنچه بر من خست
شنیده بر آشت کانیک زو	تعل می بندیش و حجت مکر
بتم کمان پست بر لب کف	کز و مرچه کویندین یکجفت
چو دی که پسند بجای خودم	کجا بر زبان آورده بدم
من ایاغت انخاستم بنفش	که بنشاند زیر دینش
چو سلطان ضعیف خست بدروم	ندانم که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت مکن در بد پست	چو پسند که در غم من لاپست
برایست بگویم حدیث پست	اگر گوش تابنده داری خست

حکایت

شید این سخن شهر ما عجبم
بجندید و پس ما دل جو گرفت
بفرمود ما سر که در بند بود
جان دیده بعد از دو کوکمار
که ای بر سر ازنده بهستان
ولی چرخان و عادت پست
تو گشتی شادی بخوابد پرید
بفرمود کچین و کو سرش
از انجمله و امس پخت یکف
مر و بر سر رشته باری کر
چو باری مشت دی کند داری
ز پسندی شونیکن سخن است

ز حشم و نجات سرا میدهم
چه ربحم سخن پست کی در گفت
بفرماش از او که زد
بدا و بر آورد و دست نیاز
بجکتش که فی بصل ثمان
که رنجور افتاده بر پای جبت
چو طاق پس کمر رسد بر پدید
فشانده در پای ز بر سرش
حق ز بهر باطل نشاند گفت
بماداکه دیگر کند رشت پیر
که کجا دیگر لیسنه می بجای
نه سر بار افتاده بر خاست

حکایت

جهانی بمرکب جاوید	ز دنیا وفا داری انست
نه بزبا و نه می چه کاه و شام	پسر یسلیان علی است
باخته ندیدی که بر باو رفت	حکایت کند با دانش و ادب
کنی بن میان کعبی و لول	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد احسن که رو شد	نه کرد آوریدند و نگذاشتند
همین پنج روزش معتم بود	که شادیش در پنج مردوم

حکایت

شیندم که در مصر میراجل	پس تماخت بر روزگار شال
جاش رفت از رخ و لغو دزد	چو خور ز روشد شب غافل
کزیدند ز انکان و رفت	که در طب ندیدند و از وی
همه سخت و یکی نذر و زال	بخیر ملک فرمان ده لایزال

چون یک شذر و غریش	شندم که می گفت در لب
که در مصر چون من عسیر نی	چو آخر می بود چیزی بود
جهان کردم خوردم برش	برستم چو چارکان ز سرش
پسندیده رای که بخشید و خو	جهان ز پنه خویش کن کرد
در آن کوشن با تو ما میتم	مرچنه از تو نما میستیم
کنده خواجه بر پتیر جان از	یکی پست کوتاه و دیگر دراز
در اندم تر ایست نمایدیت	که دشت زبان ز کفن بیت
که دپستی بخود و کرم کن دراز	و کرد پست کوته کن ز ظلم و آ
کنوت که دپست کاری کن	و کرسی که بر ارمی دپست کفن
بنا بر بے ماه و پر وین مو	که سپر بر نداری مایلین مو

حکایت

قرال ارسلان طبع پخت دشت	که کردن بالوند بریست
-------------------------	----------------------

نه اندیشه ار پس نه جا هیچ
 چنان در امتداد درو
 شنیدم که مردی مبارک خصو
 حقایق شناسی جهان دیده
 بزرگ که جهان دیده کار د
 قریل گفت چندین که دیده
 بخندید کن معترت
 نه پیش از تو که در گشتن آشته
 نه بعد از تو تا بهان بگیرد
 ز دوران ملک پدری کن
 چنان و کارش تنگی نشاند
 چون نمند ماند از همه چهره رس

چو زلف و پیاوشش حج
 که بر لاجوردی طبع چینه
 بنزدیک شاه آمد از راه
 نرسند آفاق کرده دیده
 چکمی سخن گوی بسیار د
 چنین جای محکم کرده دیده
 ولیکن پس درارش محکم است
 نمی چند بودند و بکشد آشته
 درخت امید ترا بر خورند
 دل زبند اندیشه از آگ
 که بر یک تیرش تصرف نماند
 امیدش فضل خدا نماند

بر مر دشتیار دنیا خست

که سر مدیت به جای گیر خست

حکایت

چنین گفت شوریده در جسم

بکسری که ای ارش ملکم

اگر ملک بر جسم بماند می بخت

ترا کی سپهر شدی تاج تخت

اگر کج قارون بدست آوری

نماند مگر اچسب بختی بری

حکایت

قرال رسلان جان بخش داد

بستراج شاهی سپهر بنهاد

بترت سپهر دیش از بارگاه

نه جای نشستن آماج گاه

چنین گفت دیوانه موشتیا

چو دیدش سپهر روز دیگر سوار

ز می ملک و دوران نشتر

پدر زفت و پای سپهر در گرب

چنین است گردیدن روزگار

بسک سپهر و عهد و پیمان

چو دیرینه روزی سپهر آورد

جوان و لقی سپهر بر آورد

منہ بر جهان لک پچھا ہے	چو مطرب کہ سرور از رخسار
نہ لایق بود عشق بالہ بیری	کہ سر مباد او شش و شوری
مکونیے کن امپال جن ہوتا	کہ پای لکری کدھت

حکایت

حکیم بی عا کر دہر کفیت باد	کہ در پادشایے روالی نہاد
بزرگے دین رخ رود بروی	کہ دانا مکونید محالی کفیت
کہ ادا الی از چہرہ وان عجبم	ز عجب فریدون صفا کرم
کہ بر تخت و کشتن نیاذریال	ز فرزند مردم نہ زید حال
کہ راجا و دان بن امیدمانہ	چو کس نہ پسنی کہ جاویدمانہ
چنین گفت فرزند مومند	کہ دانا مکونید سخن ناپسند
مر اورانہ عسمرانہ جو پتم	بتوفیق خیریشن دجو پتم
کہ کر پارپا باشد و پاک و	طریق شناس و نصیحت نو

از آن ملک روزی دل کند	پیر پرده در ملک دگر زد
بسان ملکوت راننده فال	ز مکی بیکی کند امثال
برکش خلعقان اگر پارت	که درونی و آخرت پادست
کسی اگر کجخت و منده پش	جهان اری شوکت و کامش
کرش سیرت خوب و زیاده	همه وقت عیشش مهیا بود
و کز روز مندی گد بر تیر	میں رخ و روش بود آرو
چون سرعون ترک تبانی کرد	بجز تالب کو رشای کرد

حکایت

بزرگ بختی در غور	کر نیمه خر و پستی نور
خران زیر بار کران بی غف	بروزی دوپکین شین تیغ
چون غم کند بچله راز و کار	نندرد لکث در ویش
شیندم که باری بنم گما	برون منت پیدا کر شریا

پای بیدبال صیدی اند
 بهماند اینست روی ور
 خری دید پوینده کار کر
 یکی مرد کرد اسپخوانی بست
 شسته بر آشت و گفت حقان
 چو زور آوری خود نمایی کن
 پسندش نیاید من و ما و مل
 که پهلوه گرفتیم این پیش
 با کسی که پیش تو معن نیست
 ملک را درشت آذونی حلا
 که پندارم از هفتل بکانه
 بخندید کای ترک نادان

بش در گرفت و بصحرایمانه
 پیش از ما کام شب دردی
 توانایی زور آوری بار
 چنان نیز دشت کا سخن می
 ز حد رفت جورت برین باب
 بر افتاده زور آزمایی کن
 یکی بکس بر پادشاه زده ول
 بر چون انی پس کار خوش
 چو واپستی مصلحت دوست
 بخشایا تا به پسنی صواب
 نه نیستی مانا که دیوانه
 مگر حال حضرت نیاید بش

خدیو حسن و مند منخ نهاد
حکایت شو کو دک نام حوی
ملازم بدلداری خاص و عام
دران ملک قارون فرستی
نیامد در ایام او بر دیه
پیر آید بتاید ملک از پسران
و کرخواست کاغذ و کهنه شایع
طسبع کرد در مال بازار کال
نکوتم که بدخواه درویش و
بامیت پستی غذا و بخورد
که تا جبع کردن زراکزری
شینه نه بازار کانا حسن

که شایخ امیدش و میند باد
پسندیده می بود و فرخنده چو
نیاکوی حق باید ادا ان شام
که شته و او کرد و دریش سر
نکوتم که خاری کبرک کلی
نهاد پسر بر خلس پسران
پسند و بر مرد و حقان خراج
بلا ریخت بر جان چار کال
حقیقت که او دشمن خویش بود
خرومند و اندک ناخوب کرد
را کند و شد شکر از حاجری
که ظلمت در بوم ان می سنر

بریند از انجا حسد نیند و خوت	زراعت نیا مدحیت بخت
خوابش ز دوستی ترفیت	بناکام دشمن و دست فیت
ستیر فلک پنج و بارش بخت	سم ایوب دشمن و بارش بخت
وفا در که جوید چو پیمان کسیت	خراج از که خواهد که و متعان تر
چوین کی طمع داروان وفا	که باشد دعای بیش در وفا
چو بختش مکن بود در کاف کن	بگرد این شیطان گفت ان کن
چو گفتش دیکان این کسیت مرد	تو بر خور که پس ادا کرد بر خور
کانش خطا بود و دیرست	که در عدل بود این دهنم جیت

حکایت

کی بر پشته سار بن میست	خداوند پستان که کرد و دود
بگفت که این مرد بدیست کند	نبا من که با پیش خود بدیست کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی	ضعیفان میفکن کتبت قوی

که فراید او بر در چهره وی	که ای که پشت سینر ز دجوی
چو خواهی که منردا کنی مهری	مکن دشمن خویش را کستری
که چون بگذر د بروی اسطنت	بگر و بکنان که او آمنت
مکن حجب از ناتوانان بدار	که که بخت ت شوی مسر پار
که ز پشت در چشم از او کان	پشتان از دست افکاز
بزرگان و شنل نیک بخت	بهر از این که تاج بردند و بخت
بدین راه را پستان کج مرو	و که را پست خوانی سعدی نو

حکایت

که بجای از سلطنت پیش رفت	که ای من از ملک درویش
پس بکار مردم پس بگزوند	حق است و صابحدانند
تخت تویش نانی خور و	ملک غم بخت در جهانی خور و
که از او حاصل شود نام	چنان خوش بخت که سلطان

عم و شاد ماینه بکسرید	برک این وار سپهر بدرود
چه از آنکه بر سپهر نهادن داج	چه از آنکه بر کرد آن در حلاج
اگر پیر من را می بخواه برست	وگر تشنگد پستی بنده آن در پست
بران دم کابل بر سپهر درود	می شاید از یکدگر نشان جت

حکایت

شیندم که یحیای در در جلد	نخن گفت با عابدیه کله
که من فرزندمان می داشتم	بپس بر کلاه می داشتم
سپهرم بدو در و نصرت وفاق	که فرستم بازوی دولت عراق
طبع کرده بودم که کرمانم	که ناکه بخور و نه کرمان پسر
برکن مپن غفلت از گوشه پیش	که از مردکان نپست یکدوش

حکایت

مکوکار مردم نباشد بدش	نورزد و کسی که نیک آیش
-----------------------	------------------------

شراکیم هرسم در پیر شهر رو	چو کر و دم که با خانه نکست رو
اگر لغت کپس در نهان پوشت	خینج هر و پینک خیال گیت
غلط گفتنم ای با زیست چوخی	که نصیحت در آسن و پینک و دی
چنین آدیم مرده و پینک را	که بروی نصیحت بود و پینک را
نه مرا آیم زاده از دو پست	که دور آدیم زاده و پست
برایت از دو اپسان صاحب خرد	نه اپسان که در مردم افتد چو د
چو ایشان ندانند خور و خور	که امش نصیحت بود و پست
پسوا که چون بخت بی راه رو	پساده و پست و پست کرد
که کئی نه یکین مردی نکشت	که ز خسته مرگم در نداشت
نه مرگ زشت نیدم در عس و خورش	که بد مرد را اینک کی آمدیش

حکایت

کرری بجایم در افتاده	که از مول و شیرزاده بود
----------------------	-------------------------

بد اندیش مردم بحیر مدینه
 همه شب ز فریاد و زاری سخت
 تو سرگرد پشیدی بفرمای پس
 همه تخم نامردی کاشی
 که بر جان ریش نهاده می
 تو مار آسجی که کند می آه
 دو کس که پسند از بی خاص عام
 یکی تا کند تازه مرعس خلق
 اگر به کنی چشم سبکی مدار
 پسندارم ای خزان کشد جو
 درخت ز قوم ارجاں بروی
 رطب ناور و جو بخرزمره

پیشاد عاجز تر از خود ندید
 یکی بر سرش گفت پس گفت
 که می خواهی امروز فریاد
 بدین لاجرم بیا چه برداشتی
 که دهن از ریشت باله می
 بر لاجرم در فادی بچاه
 یکی نیک محضر ذکر شتم
 و که با گردن در امت بخلق
 که هرگز نینارد که اکوژ
 که کندم پستان بوقت در
 پسندارم مرکز کرد و بر روی
 حنم افکنی بر جان چشم

حکایت

که اگر ام حجاج بویغ کرد	حکایت کنند ایرکی بکیند
که نطق پسند از و بکش رز	بهر سنگ دیوان که کرده ست
پیر خاش در سم شد روی	چو جغت نماند بجای را
بغ نماند بیکین دل است لای	بخندد و بکریست مرد خدای
پرسید کین کرد و خند و چست	چو دیدش که خندید و دیگر است
که طفلان چاره دارم همه	بخشام کسی کرم از روزگار
که مصلوم ز فم نه ظالم بخاک	می خندم از لطف یزدان پاک
کمن پست ازین سبقت	کمی گفتش ای نام و شهر یار
روایت خلی پیا کرشت	که خلی بدو مکتب دارند و پست
ز خور دانی طفلانش اندکن	بزرگ و عفو کرم شده کن
که بر خاندانها پسندی	کرد دشمن خاندان خود بیه

پسند از دل باداغ تو رش	که روز پسین آیدت خیرش
نخست مطلقم آراستش	ز دود و دل صبح بخاشش
نترخی که پاک اندر ولی بشی	بر آرد ز پیر و جب که ماربے
بسود اچناس بروی قنایدت	که حجاج را دوست حبیبیت
ز این پس که دوینگی مدد	بر پاک نماید رخت مبد
در پرد و کپس ز کجای حکایت	که باشد تر این سر در پرد کف
زن با کعب بر شیر مردان	که با کوه دیکه بر نیایش
شیندم که نشیند و خوش	ز من و مان او که تا ندرت
بزرگی در آن فکر است نخت	بخواب اندر شن و دید کف
و می بیشین من سپیاست تر	عقوبت بروی قیامت باند

حکایت

یکی پسندید اوست زرد	گفت از پسند خنده و مندر
---------------------	-------------------------

ترا بس قدر تا توانی بس پست
اگر مو شست پست اگر چسند
مشقت نیست ز جهان آفتن
تو تپس نه خود کن آن چسند
میدن بخ روزه اقامت منا
کراد اینی از چهره وان غم
که در سخت و مکش ناید زال
کراجا و دان ندن نهدیت
که اسپیم وزر ماند و کف مال
وزر بکنش کس حینری مبادر
بزریکه کرو نامین کو با
الاتا درخت کرم پروری

چو ریم جهان جای دگر است
غم او مخور کو غم خود خور
کرفن بشیر و بکذاشتن
که بعد از تو باشد غم خود
باندیشه پسر ز من پسار
که کرد بر زیر پستان پشم
نماند بخ ملک ایزد قتال
که گیتی یحیی جاویدیت
پس از وی چسند شی دپال
و دامد ر سپد حشش سر بون
توان گفت با اهل دل کو باند
که بی سبکست بر کامرانی حوی

کرم کن که من رو که دیوانه	منزل مبتدا را چنان دهند
یکی که میسے قدم پیشتر	بدرگاه حق متر است پیشتر
یکی باز پس خان و شپس	یسا بدستی نزد نا کرده کا
بهل تا بدیدان نزد پشت و پت	شوری چنین کرم و نمانت
بایسے که غلبرداشت	که پستی و بخت نامکاش

حکایت

خدا و پست نامی اصفیایم	کزت انجمن کج عاریم
بصیرش در آن کج تاریک جای	کج فاعت فروز قیامی
بزرگان نهادند سپردش	که در می نیاید بر با سپردش
تنه کند عارف پاک باز	بدریوز از جویشتر ک از
چو سیر سخی پیش گوید به	سخاری بگرداند نشسته
در آن مزرگان مرده شاد بود	که حکمت آور شوخ و عیا بود

که سزنا تو لینے کہ دریا می
جای پناز و پیر حجت و حنیف
که روی برفتند از ان ظلم و عا
که روی می ماند پیکر و رش
یہ ظلم جای که کرد و دراز
بیدار شمع آدی گاه گاه
ملک نوبتی نفس ای یکینخت
مرا با تو داینے پسر دستیت
که رفتیم که پالار کشور غم
نکونیم قضیت ستم بریکے
شیندین سخن عابد و مویشیار
وجودت پریشانی خلق او

بر سجن کی چن بریا می
ز غش روی جهانے رش
سزد نام بدش در دیار
بس حصر و نفیر کز قیدش
نپسنی لب مردم از خنده با
خدا و پست در روی بکا
بغرت ز مادر کش و نخت
ترا دشمنی ما بر بهر حیت
بغرت ز دریش کمر نیم
چنان بکش ما بریکے
بر آشت و گفت ای ملک شہ
ندارم پریشانی خلق و پست

تو با دو پستان من شوی	نیمندار مست و دسته رخا
کرامت دهنی و پست منی بت	مکن کند و ارد خند اهنمت
خدا دو پست را که بدر پست	نخواهد شدن دشمن و پست
بغ و دارم از خواب مکدل	که شری بچپ بندار و مکدل
الا که سز واری و عمل و موش	بصفتی و ترسم میان کوش

حکایت

همه زور مندی مکن که بکان	که بر یک غلطی نماند جهان
پیر چینه ناتوان بر سپح	که کرد پست یا بد را همی سح
میر کفمت پای مردم رجا یی	که عاجز شوی کردی را همی پری
دل و پستان جمع تهر که گنج	خرینه تنی بیک مردم گنج
میند از خاری سپاسی کیس	که افند که در پایش انجی بس
تخل کن ای ناتوان از رویی	که روزی تو ناتوان را زوی شوی

بخت برار از پستیرنده شور	که باز وی هست باز پستیر
لب خشک مظلوم کو خوش بخت	که دندان عالم نجو است کند
بیا بکند و بلخ اجدید است	چه داند شب پای باغ است
خور دکار و این غم با جوش	پنور و دوشن ز جوشش
گرفتیم کز افتادگان نیستی	چو افتاده پستی است
برایت بگویم کمی پس است	که پستی دین نجو است

در معنی رحمت براقفا دکان

چنان مخطیباتی شد اندر حق	که یاران منم انوش در عشق
چنان اسپهان بر زمین بخت	که لب تر کردند ز رخ بخت
نم خشک شد چمنهای قلم	نماند آب خراب چشم قلم
نمودی بخت راه پوه رینه	اگر بر شدی دودی از رینه
چو درویشی لی برک دیدم	تو علی زبان پست و در ماده

نه در کوه پسنبری در باغ سخ
 در حال پیش آمدم دوپستی
 سکفت آمدم کو قویع حال
 به کوهستم ای مار پاکر خوی
 بعزید بر من که غفلت بجایست
 نپسنی که نخی بغایت رسیده
 نه باران سسی آمد از آسمان
 بدو گفتم آخر ترا باک نیست
 که از پستی میگری شد باک
 که کرد در چنبد در هفت
 که مرد اچیه بر با چلت ای حق
 من از بے نویایی غم روی د

شخ بو پستان خورد و مریم شخ
 از و مانده بر پستان سوتی
 چند او ند جاوه زرو مال
 چه در مانده کی میشت اکوی
 چو داینه و پرسی بو اخطاست
 مشقت بجد نهایت رسیده
 که بر میرود و دود و دیا دجو
 کشد ز سر جای که تریا نیست
 مرا پست بطر از طوفان پاک
 که که درون عالم اندر پیافیه
 نیایاید و دوپستان غرق
 غم بی نویایی ان لم حسنه کرد

نخايد که پسند خردمندش
بجمله ارچند ريش امم
منقص و عيش ان رست
چو پشم که درویش مکشود
یکی ابرندان بردو پستان

نبرد عضو مردم نه بر عضو خوش
چو ريشه پشم نبرد
که باشد به پهلوی پکار پست
بکام اندر لمت زمر پست
کجا ماندش عین پستان

حکایت

بشی و خلق آنی بنده و
یکی شکفت اندر جان زد
جهان یک نشانی لبوس
پسندی که شهری بسوزد
بحر شک دل کند معدسک
تو آنکه خود ان لست چون بخورد

شیندم بعد از خمی خست
که دکان را که زدی نه خورد
ترا خود غم خویش تو دوس
اگر چه سیرایت بود در کنار
چو پسند پیمان بر شکم یکست
که پند که درویش خون خورد

مکرتن در پست رنجور دار	که می چند انحصار رنجور دار
سکت دل جو یاران بمنز اسند	بچینند که و اما نذکان اسند
دل نا پست بان شود با کس	چو پسند در کل خفا کس
اگر در پسرای سجادت کس است	از کفار پسندیش خفی است

ایزد عدل و مروتان وطن و عاقبتان

نبرداری از چنبر و غنیم	که که در دین بر زیر پستان یتیم
نه ان سوکت و پادشاهی نایب	نه ان طنم بر روستای نایب
خطا پس که بر دین ظالم فربت	جهان نذ و او با مطن فم فربت
نخاک روز محشر تن و او که	که در پیای عیش و سرور و مفر
بقومی که اقبال خواهد صد	دین حصر و عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالی	نند ملک و چنبر طالمی
یکالند از و نیک مردان	که ختم خدا یست پدا و کر

بزرگے از و دان مناس	که رایل شود نعمت ناپس
نمخو دخوا نده در کتاب محمد	که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی بر ملک و مال	بالی و یکے رسی بے مال
اگر جور در پا و شایه کنی	پس ز پا و شایه کنی
حرامپ بر پا و شایه خوش	که با صغیف از قوی کاش
میازار عامی یک خرد له	که سلطان شبا نیت و عامی کله
چو رخاش پسنند و پیدا دارو	شبانیت کر کت فرما دارو
بد انجام زفت و بدامیشه کرد	که باز در دستان جفت کرد
نخواه که نفرین کند از پت	کموباشن بد بگوید یکے

حکایت

شیندم که در مرزی حبستر	برادر دوبرو دنداز یک پدر
پسندار و کردن کش و پل تن	کموروی و دانای شیرین

پسر سردور اسمیکین دهاست
 برفت ان زمین او و قمت هاست
 بسا داکو بریکه کر پسر کشند
 پدر بسا از ان و کار می شمرند
 اجل پسا نه شطاب ال
 مقرر شد ان ملک بر دونا
 بحکم اظمه در بر اقا دوشین
 یکی عدل تا نام سیکو برد
 یکی عاطفت یسرت خویش کرد
 بنا کرد و نانو او و شکر نوبخت
 حسد این هی کرد و پر کرد پیش
 بگردون شد بی پاکبند شادی حیدر

طبکار جوان ماوردیاست
 بهر یک بسرازان صنیعی است
 به پیکار شیشیر کن بر کشند
 بجان فرخ جان شیشیر سپرد
 وفاتش فروخت دست غل
 کی چرخد و مر بود کج و سپاه
 گرفتند سر یک یکی راه پیش
 یکی طنم تا مال کرد آورد
 درم داد و میت رد و یک کرد
 شب از بهر درویش شب ناخت
 چنان که خلائق بهر نکام ش
 چو شیراز در عهد بوکر سعید



تو در خلافت بامون سیه
بهر آفتاب بے تن کلبی
چو آن عسکر زلف و خنجر
برابروی عابد و پیش خصا
شب خلوت آن لبت خور
گرفت اش ختم دروی عظم
بگشایم ربه شیرینه
بگفت ار که بر دل کند آیت
مگفت ار کشتی و رسنای پر
گشایم پدید اوین پستم
شینه ایس سخن آن تل عبور
دلش که چه در حال ازور بجه

یکی ماه سپهر کنگر خیره
بقطر حسد و مندهاری کنی
پیر امانت ها کرده غماز
چو قوس مستح بود بر اقبال
مکتر در آغوش بامون نه اد
پیش حق است کردن چو زانو
بند از و با من بکن جنت و جز
چه خصلت ز من ناپسند است
ز بوی دمانت بر رخ اندرم
یک بار و بوی من میبدم
بشورید و بزود و جیب پخت
دوا کرد و خوشش بوی غنچه

پری چسپ را غیش کن و دود	که این عیب من گفت ما بر تن
نزد من این پس بگو خواهد	که گوید فلان جوادر در راه
بگمراه گفتن مکنی روی	جای تماپست و توری
مرا گو که عیبت مگو بدش	من و اینی از جانی عیبتش
مکشید شیرین شکر فاقست	کمی که پنهان لایق است
چه خوش گفت گیر و زور و زور	شما بایدت داروی بوس
اگر شربت بے بایدت بود	ز سدی پستان اروی بخ
پر دین معرفت چت	بشند عمارت بر محت

حکایت درویش صادق و پادشاه سداوگر

شینه م که از نیک مردی	دل زده سپاه شکیب
مکر زربانش تخی فست بود	ز گردن کشی بروی اشنبود
بزدان فرستادش از ناک	که زور آرمایست بازویش

با کس روزایت صلح خواهی	چو شب شپسه در پیر خفته زان
ز رو پوش چندان جگر اوار	که بپرت بود خواب کا هار
بخش درون مرد شتر	بر منده چنید چو در خازن
بیاید نهان جگر راسخ	که دشمن بخت آن ورد تاجن
خدر کار مردان کارا که پست	یزک پید رویین شکر است

کلمات در دفع دشمنان

میان بدخواه کو ماه و	نه فرزانگی با شتر نیست
که کرد و به سم کاله از	شود و پست کو ماه ایشان از
یکی اینیر کف مشغول	در کر ابر آون پستی و مار
اگر دشمنی کش کرد پسته	بشتر پیر خورشیدش از
برود و پستی کیسه بادش	که زندان شود پسر متش
چو در لشکر دشمن افتد حلف	تو که از شیر خود و قلف

چو کرکان پسند برسم کند	بر پایید اندر میان کوفند
چو دشمن بدشمن شود متعل	تو باد و پست بدشمن آرم

کھار اندر ملائمت باد و من در طاعت اندیشی

چو شمشیر بکار برداشتی	کمز دار چنان آه آشتی
که شکر گشایان منفر شکان	نهان صلح جو نید و پیدا امضا
دل در دیدان نهانی بجوی	که باشد که در پات افتد چو کوی
چو پلاری از دشمن افتد بکین	بکشتن ریش گرد باید و بکین
که افتد کزین سینه سم سوری	بماند گرفتار در حسری
و که گشتی از سبندی پیش	نی پستی و کربندی خوش
نترسد که دورانش نهی کند	که بر بندیدان و رندی کند
کسی بند یا ز ابو و پیکتر	که خود بوده باشد بنیدی
اگر سپهر نهد بر حلت سپردی	چونیکش بر آری نه دی

وگر نهیخه ده دل بست آوی

از ان که صد پیشخوانی

کام یارین معنی

کرت خویش دشمن شود و پندار

ز پیش این شود نهیخه

که کرد و دروش کنش

چو بیاویش مهر شود خوش

بدانیش الفطرتین بین

که ملک و در هر در یکین

کسی با ز اسپب و حسن بند

که مرد و پستان از پسر شد

نکه دار و ان شوخ در کپه

که پسند همه خلق یکپه

سپاسی که عایص شود در

و رانا تو این بخت کمر

ندانت پالار خود را سپل

تراسم نداندر شدش اس

بو کند و عهد استوارش

کنهان چنان و بر کار

نو آموز ریسمان کن در از

نیکبیل که دیگر منیش از

چو اقلیم دشمن بخت و صفا

کریمه رعیت با این بار

که بنده می چونان سخن در برد	ز خلقم سپید اگر چون چو زرد
چو بر کند می از دیت دشمنان	بعیت بسا مان از دوی بار
که کر باز گو بد در کارزار	برارند عام از دشمنان
و کر هشته باز ارسا کنان	در شهر بر روی دشمنان
مکو دشمن تیغ زن در پست	که انار دشمن شهر اندرست

حکایت در نهان دشمنان

بند پر حکایت بداندیش	مصالح پسندیش دشمنان
منه در میان راز با هر کس	که جاپو پس همکار دیدم می
پس کند که با شرفیان بدست	در حینت کوند در غربت
چو بهر نال پستان چو پست	چو آوازه آکند و از آشت
اگر بنده تو داند که غم تو پست	بران ای دانش ساید کرد
که مکن بزحمتش کن آوری	که عالم زیر کین آوری

چو کاری آید بطف و شوی	چه حاجت بشدی کرد گشتی
نخواستی که باشد دل در دهن	دل در دهن اندان بپوشد
بیا ز تو آنا باشد سپاه	برو هست از ناتوان خواه
دعای ضعیف ال میبند	ز بازوی مردی بیکجا
سراکنه استقامت بدویش	اکبر فرساید و نوازیش

باب دوم در احیان با جلق خدا

اگر مو شندی معنی کرای	که معنی مابنده صورت بجای
کرا و انش وجود و تقوی بود	بصورت در شیش معنی بود
یکی چنبد آسوده در زیر گل	که چنبد از مردم آسود گل
غم خویش در زندگی خور که خوش	برده پند و از وار حشوش
زرو نعمت اکنون هکشت	که بعد از تو پند فزین هشت
نخواستی که با شوی آینه دل	پراکند کار از خاطر مهمل

پریشان کن مرز و کجیست	که فردا یکدش در دست
تو با خودیست تو سر خوشیست	که شفت نیاید ز دست
کسی کوی دولت زدی؟	که با خودیست بیستی
بعجزاریست چون کجیست	تخار و کجیست جهان
مکن کف دست چندان	که من و داندان کجیست
پوشیدن تر در ویش	که تر خدایت بود پرده
مگردان غیب از دست	بما واک گردی بدر باغ
بزرگه پرسانه محتاج	که تر پد که محتاج
بحال احتسکان در کجیست	که روزی لی چست
منه و ماند کار در کجیست	ز روز من و ماند
منه و ماند بر در کجیست	بشکر از خسته

کشتار از رحمت و شفقت بر قیام ایضا

چو بر مرده را پای بر پیر کن	غبارش نشین خاشاک کن
ندانی چو بوشن و مایه بخت	بود تازه سیخ سرگرد
چو پستی تنی سر افکند پیش	مده بویید بر روی من ز رخسار
الا ما کنز که عشرت عظیم	بزر و همی کن بر بدیم
بر حمت بکن آیش از دید پاک	بشفقت پستانش از چهر خاک
یمم ابر که نه که نارش خرد	و کر خشم کرد که بارش خرد
اگر پای خود برقت از سرش	تو در پای خویش تن برورش
من ای کینه تا جو رد استم	که پسر رکن را پدر استم
اگر بر وجودم نشستی پس	پریشان شدی خاطر خدکس
کنون که زندان بزندم آید	بناشد کپس زد و پستام نصیر
مرا باشد از دور و طفلان	که در طفلی از پیر برستم

کلیات هم درین معنی

کسی میدرخواب صد محمد	که خاری پایت کمی بکند
همی گفت در روضه‌های جمید	که زان رخ بر من چه کلمات کند
مشو تا تو آینه ز رحمت بری	که رحمت بر مدت خو جوی
چو انعام کردی شو خود در	که من سپردم دیگر پیوست
اگر تیغ دور اشل اجست	نیشیر دوران من خور است
چو پستی عاکوی ولت نرا	خداوند را شکر نعمت کدا
که چشم از نو دارم مردم سی	نه تو چشم داری بر پیکر
کرم خوانده ام سیرت سرور	غافل گفتم اخلاق من پران

حکایت ابراهیم حلیل

شیندم که یک مفتد ابن السل	ینا بهسمان پر احمیل
ز فرخنده خوبی نخو زدی کاه	که بے نواسی در اندراه
برون فت و سر جانی بکرت	بر اطراف وادی مکر کرد

بت نیامی در پاسبان چو پد
بدله ایشم جابای کفایت
که ای چشمهای مرا مرده
نعم گفت و بر جیت و بردش کام
فیقتان همان سرای حائل
بفرموده ریت کردند خان
چو بسم الله آغاز کردند جمع
خیز گفتش ای پسر دیرینو
نه شرطت و قحی که روزی جور
بخشای که سرم طریق بیت
ندانت پنجه نیک فال
بخواری بر اندیشم کانه دهم

پسر و مویش از کرد پسر سینه
بر پسم کرد میان صلابی گفت
یکی مردی کن بن و کن
که دانت خلق علیه السلام
بغرت نشاند پسر دل
نشیبند بر هر طرف همچنان
نیاند پسرش جدی پیغمبر
خو پسران می غنیت صدق
که نام حسد او ندروزی بر
که نشیندم از پسر آرد پرت
که کبر پسر بنده بود حال
که مکن بود پیشان کاپلن پد

پسر و شل آمد از کردگار جل	بهیبت علامت نماند جل
منش داده صد پال و جان	ترافقت آمد از و یک زن
کر او می بر پیش از سجده	توبای پس حرامی می پست جو

قصیده

کره بر سپر بنده اچان من	که این قوشیت و آن کفن
زبان می کند مرد و فیض	که علم و ادب می فروشد زبان
بکمال عقل با شرع فتوی دهد	که مرد و جنس و دین می پی دهد
و لیکون بستان که صاحب د	زار از ان و شان رغبت خرد

حکایت

زبان این را آید بصادق	که محکم فروماند اهر در کله
یکی پس نه راده درم نیست	که دین که از ان دلم نیست
همه شب پریشان از و حال	همه روز چون پای دینان

بگردان پسنهای خاطر بر بش
خدایش که تار ما در بر باد
نمایسته از دفتر دین الف
خور از کوه میز و پر بر بر باد
در اندیشه ام تا که ام کرم
شنید این سخن سپهر فخر نه
زرافاد در دست اف کوی
یکی گفت سخ این دانی چیست
که ای که بر شیر زریں عهد
بر آفت عابد که خاموش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم
اگر شوخ چشمی سپاس کرد

درون لم چون رخا ریش
جران و درم چینی میگرد
نخواند بجه حرف لایض
که ان قبلاں حلت بر دزد
از ان پس کدل پت گیر دم
دستی و در اسپتس نه
برون فت از انجا حو حوی
برو کر میرد بید کریت
ابو زید را پس و فریز نه
تو مرد زبان می کوشش باش
ز خلق آب رویش مکده اسم
الامانه پنداری فسون کرد

که خود را گم داشتیم آب و ی	ز دست چنان گریز یاوه کوی
به دینیک را بزل کس هم و	که این گنج خیر است آن کج
نخست آنکه در صحبت عاقلان	پاموز و اخلاق صاحب دلال
کرت عقل و رایت و دیر پیش	بفرست کنی سپید چندی پیش
که اغضب درین شیوه کرد	نه در چشم و نه لاف و بنا کوثر حال

حکایت مردی که فرزند خلع

یکی زفت دینا از و یادگار	خلف بود صاحب دل شیار
نه چون میکان دست بر زفر	چو آزار او کان دست از و بر
ز درویش خالی نماند هیچ	پسافه بهمان سپهر ایامش
دل خویش و پیکانه هر چند کرد	نه میسوزد بر پشم و زربند کرد
علامت گشتش یی با و است	پیکره پریشان کن بر چپست
بسالی توان حسن من انداختن	پسکده من نه مردی بود خوش

چو در کند پستی ناری بحیث

کند دار وقت فرا حسیب

حکایت

بدر خیز خوش گفت بانوی ده

که روز تو ابرک پستی نبه

همه وقت برداشت بوی

که پوسته درده روان حوی

بنیاد توان خست یافتن

بزر چرخ شیر تر بافتن

ز دیت تپی برین مدامید

بزر بر کنی چشم دیو پیغید

اگر دیت مست کی مرویش

و کر پیسم داری برو کنش

تپی دیت بر خورویان سج

کبلی بیج مردم نیر روح

و کر هر چه داری بگفت رنی

گفت وقت حاجت بایستی

کدایاں بسے تو سر کوفی

کمز دند و رستم تو لاغش روی

حکایت هم درین معنی

چون خیر این حکایت گفت

ز غیرت جوانم دار گفت

پراکنده دل گشت زان کوی	پراگنده دل گشت زان کوی
را و پستگای که پیر منست	را و پستگای که پیر منست
نه ایشان چنن که داشتند	نه ایشان چنن که داشتند
بپستم پیشت و مال پر	بپستم پیشت و مال پر
ممان که امر و زمر دم بخند	ممان که امر و زمر دم بخند
خور و پوشش و نجاشی از میان	خور و پوشش و نجاشی از میان
برند از جهان با خود اصحاب را	برند از جهان با خود اصحاب را
ز رو بخت اکنون به کال است	ز رو بخت اکنون به کال است
بدینا تو ای که عفتی خرمی	بدینا تو ای که عفتی خرمی

حکایت

که دیگر محسنه نان تقال کوی	که دیگر محسنه نان تقال کوی
که ای جع فروشیت کندم نما	که ای جع فروشیت کندم نما

نه از مشتری کز خاکم	یک نمقه رویش نیس
بدلاری ان مرد صاحب از	زن گفت کای و شای
بامید ماکله اینجا گرفت	نه مردی بود دفع از واکر
رفیک مردان زاده کرد	چو پستاده دپافاده کرد
نیجای کانا که مرد حشد	خریدار دکان بے رفته
جو امر اگر اپت رسیست	کرم حشه شاه مردان

حکایت عابد حوین

شیدم که مردی با حجاز	بهر خطره کردی و کشت
چنان کرم رو و طیرقی	که خار میدان نخندی
باجزر و پو پس خاطرش	پسند آیدش در نظر کارش
بتییس المپس در چاه رفت	که توان ازین جنبه راه رفت
کرش حمت حق نه در همت	غورش سراز جاده باغی

یکی هالفت از غیب آواز داد	که ای سرکجیت مبارک نهاد
چینه ادا کرد طایفه عی کرده	که زنی بدین خیرست آورد
با چسبینه آسوده گردن د	باز الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بهرین پهلوان چکن پهلوان	که حین ای مبارک در زین
برقمار جانت لصب پی و مند	که فرزند کانت بنجی در ند
بگشا بود مطبوع امر و سرور	که پهلوان بشیت روره
زل زنا امید می سپر نه دست	همی گفت با خود دل ز فادش
که پهلوان زین ذره کوچی حجت	که افطار او عید طعنان است
خورنده که خیرش آندرد	باز صایم اله مر و نیار پ
پس کم کی بود روره داشت	که در مانده را و پنهان است
و کر نه چه حاجت که حجت بی	ز خود باز گیری و سمن خود می

خیالات نادان خلوتش
صفایت در آب و آینه

بهم بر کند عاقبت کفرش
ولیکن صفایا بیدینه

حکایت کرم مرد صاحب دل

یکی اگر م بود و قوت نبو
که سپید خدا و پستی مباد
کبری که صفت بند او شد
چو سیلاب زیر آن که در کویا
نه در خور و سپر مایه کردی کم
بیش شکستنی و حریفی نیست
یکی پست کرم محبندی م
بچشم اندر شش قدر چهری نبود
بخشمان بندی در پست مایه

کفایت بعد مروت نبود
جو العزرا شکست پی مباد
مراوش کم اندر کند و مند
نخیرد مسی بند می ترا
سکست مایه بودی از سلاجم
که ای خوب فرجام مروت
که چندیت تاس ز بندل م
ولیکن پیشش بشنوی نبود
که ای سگست نامان زاده

بد اور چندی گفت از خوش
 وزیران بخار زندان در آمدند
 چون کشت در باز دیدارش
 چو ما صبا زان نہیں سیر کرد
 گرفتہ عالی جو اندورا
 یہ سحاری کے راہ زندان رفت
 شنیدم کہ در جین ہی مابند
 زمانہ نیا سود و شب بخت
 نیند ارم تال مردوم جو
 بکھنا کہ ہاں ی مبارک نشین
 کی ناتوان دیدم از بندیش
 ندیدم بنزدیک دانپند

و کریمے گیر و صفائش
 وزیر شہر پائی ایسے کرنر
 قرارش سو داند روکین
 نہ سپری کہ باوش سپیدی
 کہ حاصل نیکی سپم میرا
 کہ مرغ افیش فتنوں رفت
 نہ رفعت نوشت و منہ را جو
 برو پار پیاسی گذر کردو
 چو پس آمدت تازہ زندانی
 نخر دم بچلت کرئی کس
 خلاصش نہ دیدم بجنب خویش
 من آسودہ و دیگر می بی

بر د از و نیک نامی بیست
تن من دل خسته در زیر گل
دل زنده حسرت که کرد و بیک

ز می زند کاین که می کشد
ز از نیل زنده مرد دل
تن مرده دل که پیر و یک

حکایت

یکی در میان سکی تشنه فیت
کله دلو کرد آن سپید بیکش
بخدمت میان بست بازو نشا
خبر داد همیشه از حال مرد
الا که جفت کار می اندیش کن
کسی بایستی که می کند
کرم که چنان کت بر اندرست
کرت در میان نباشد جی

برون از تنی می جفاست
چو جل اندران بست بازویش
پیک ناتوان از او می آب دا
که داور کف یان و غفور
کرم پیش و فاش کن
کجا کم شود خنجر بایک مرد
جهان در خنجر بر کنست
چراغی بنه در زیارت کعبه

بخنده و از رخش کرد ز کج
 بر دهر کی که بار در خور دور
 تو با خلق من کی کنی نیت
 که از پا در آید مانند اسپر
 باز از منده مان و بر ریه
 جو میکنی و جا بست بودم
 که امش که با جا و میکنی
 نصیحت و مردم مکن پس
 خداوند خنده من نیکن
 تیر سپد که نم میکنی
 باز و رمنده که امش
 دل ز ر دستمان بناگشت

ز چند آنکه پیماری از پس
 که از پت پای می پس
 که فردا کینه و خدا بر خوت
 که امتا دکا ترا بود دیگر
 که باشد که افد لب مان
 مکن زور بر مرد و درویش
 چو سپد که ناکا و فرزند
 بناشد در میج دل تخم کن
 که بر خوشه چین سپر که ان
 وزان رغنم بر دل این
 بس امش ده رایا وری
 بناد که روزی شوی بر دست

حکایت در معنی رحم بر ضعیفا

بنالید درویشی از ضعف حال	بر شد روی خند و دل
نه دنیا را دوش سپیدل کند	بروز دیر باری از طره ها
دل پائل ز جور او خست	سر از غم بر او دو کف ای
تو اگر ترش رویی چپا	کم نمی ستیر پذیر غمی هست
بفرمود که مصلحه تا غلام	بر اندیش ترا بر می زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار	شیدم که بر گشت از روزگار
بر گیرش سر در بستای نهاد	عطارد قلم در سپاسی نهاد
شقاوت بر نه نشاندن	نه بارش تا کرد و نه کبیر
فشایدش مقابر سپهر خاک	شبهت یکسه و دپست پاک
سپهر ایامی حاش در گوشت	بر این ماجره ابدی بر نه
غلامش بدست گیری شد	تو اگر دل و دپس و شن نهاد

بدماز پیکر آشفته حال
 چنان شاد بودی کی می گشت
 شبها که کی بر درش لعل جفت
 ز پیکر کشیدن قد همایست
 بفرمود صاحب نظر بنده
 که خوش نو کن مرد در مانده
 خور و یک بر دوش ز خان
 بر آوردنی حویش بنده
 سگشته دل آمد بر خواب و با
 عیان کج و اشکش می پاشد
 پر سپید لازم خنده نوی
 که انگشت بر جور که آمد بروی
 بگفت اندروم بشوید پخت
 بر احوال این سپهر شورید پخت
 که ملک و بی دلم اندر قدم
 خداوند اسپاب و املاک دم
 چو کوتاه شد و پست از غر و نا
 بخت بد و گفت ای بسر خورت
 نه آن تک روزیت باز کن
 من ام که از وزم اردر بر نه
 که بر دی سپراز بگر برهان
 بر و زنت و کیمیتی شانند
 کرد

مکه کرد باز اسپهان میس	فروشت کرد غنم از زمین
خدا اگر بخت یار بند داری	کشاید فضل و کرم در می
بسا مغل بی نوایر شد	بسا محرم ز بر زیر شد

حکایت حسن و زینب

یکی سرت یک مردان شنو	اگر یک مرد می پاکیزه رو
که بشمائی خانوت کندم فروش	بد برد اینان کندم فروش
مکه کرد موریه دران علیو	که پسر شته از سر طرف مدو
ز حمت برو شب نیار سخت	با وای خود بارش گفت
مروت نباشد که ایام فروش	پراکنده کرد انم از جایش
دروں پراکنده کاه جمع	که جمعیت باشد از زور کا
چرخ خوش گفت فردوسی کز او	که حمت بر آن بت پاک با
سازار موری که داکه شست	که جان اردو جان شیر شست

سیاه اندرون باشد و مشکدل	که خواهد که موری شود مشکدل
مزن بر پسته ناتوان است و	که روزی پیش در احمی مو
بخشید بر حال رویش	که که که جان پخت در شمع جمع
که دستم ز نو ناتوان است	توانا ترا ز نو سم کهر است

بصفت

بخش ای سپهر کا دی صید	با چنان تو اکبر و معنی
عد و را با لطف کردن	که توان دیدن بتبع اسکنه
چو دشمن کرم پسند و لطف و جو	نیاز و دشمنی در وجود
مکن بد که بد پستی از یار یکن	نروید رخسار بدی یار یکن
چو باد و پست دشوار کمری و	خواهد که پسند را نفس و ر
و که خواجیه باد دشمنان کوچکست	بسی بیاید که گرد و پست

حکایت مهم درین معنی

بره در یکم پنجم آید جوان	بکت در پیش کو سپندوان
بد و کفتم آن سیما پت بند	که می آرد اندر پست کو سپند
یک طوقی کج بنیر از واکر	چپ و رایت پوشیدن خاکر
بره در پیش سپیدان میدوید	که جو خورده بود اکر فاجوید
چوبار آمد از عیش باز بجای	مرا دید و گفت ای خداوند ای
نیاسی ساس می برداش	که اچان کندیت در کروش
بطعنی که دید پس پیل دما	نیار دسی حمد بر پیل
بدانرا نورش کرای نیک	که سپک پاس دار دچومان
برای مرد کندیت و مذکور	که مالد زبان بر پریش و رو

حکایت

یکی بوی می و پست وای	فرماند در صنع و لطف خدای
که چون نیک کاینه بهر سیر	بدین پست و پا از کج خجی

دیر بدم ویشش رو کند بر
 شغال کنون بخت را رخورد
 دگر روز باز الفت افکند
 یقین مرد را دیده پسته کرد
 کین پس کنجی شینم چو مو
 ز تخدان سرور بر دچندی
 نه چکانه تیمار خود رشک دو
 چو صبرش نماده صیغی موش
 بر شیر درنده باش ای عل
 چنان پیع کن تو مانند شو
 چو شیر اکذرا کرد فی پیا
 بجنگ رو بادیکران بوش کن
 که شیری در آمد شغالی بچک
 بنامه بچنر رو باه ازوینغر
 که روزی رسان وقت و درش
 شد و کیت بر آهینده کرد
 که زو بخور و زند پلان بود
 که بخشنده روزی در عیش
 چو چکش رک و استخوان پلو
 ردیوار محرابش آید بوش
 یسند از خود را چو روبان
 چو روبه جاشی بوا مانده هر
 کرامت چو روبه یک اوجی
 نه برهنه دیکران بوش کن

بخور تا تو آیینے ز بازو حلیش	که سببست بود در بازو حلیش
چو مردان بسیر رخ و احسان	مخت خور دپت پنج کپال
برود پس مکر ایضیحت پذیر	نه خود را بیکل که دپتکم سیر
خدا را بران بند و شاکل	که خلق از وجودش در آید
کرم و زردان سپر که مغزی ست	که دو تناسل بی مغز و ست
کپی نیک پند بهر دو پیرای	که مینگی پانده خلق حد

حکایت

شنیدم که مردیت پاکیزه	شناسای ره رود در اقصای دهم
من چند پالوک صحرانورد	بریتسم قاصد بیدار مرد
پیر و چشم مر یک بوسید و د	بیکل غوغت نشاند و نش
ز زشتن یم و زرع و شاکرد و	ولی بے مروت چو بی برد
بخلق بلطف و کرم مرد و	ولی دیک جو دقتی پیر و

نیشب نبودش قراخوج	ز پتج و تهلیل و مارا خوج
چرخ که میان بت و دربار کرد	همان لطف و دوشینه اغا کرد
یکی بدله شیر خن طبع بود	که با پامنه دران بود
مرابو پنه که صحت ده	که درویش اتوشه از بوسه
بخد مت منه دیت کفش من	مرانان ده کفش من
بایار مردان پتج ده	نیشب زنده داران
میریم از پاسبان تا	دل مرده و چشم زنده
کرامت جو افروزی هاست	مقالات پهوده طبلت
قیامت کمی پسندد رت	که معنی طلب کرد و دعوی
بغی توان کرد و دعوی پت	دم بی قدم کیت کاسیت

حکایت در جو افروزی حاتم

سیندم در ایام حاتم که بود	نخل اندرس نا دیچی دود
---------------------------	-----------------------

صبا سپهر عقی رعد بانک ارمی
بانک ژال می سخت بر کوه و د
یکی سل و شت را موی نورد
بگفتند مردان صاحب علوم
که تمای و در کرم مردیت
پایان ز دی چوشتی برا
پستور و نا چگفت شاه
من از حاتم ان اسپ تار شد
بر اتم که در وی شکوه میت
رسول حسد و مند عالم طلی
بنزد که حاتم آمد حسد و
زمین مرده و اگر بایان برو

که بر برق پیش کنی تسی
تو کشتی نگر ابر میان کد
که باز پیش از ماند حج کرد
پچنها ی حامی سلطان
چو پیش رخ لا و ناوریت
که بالای شیرین سپهر دعا
که دعوی نجالت بود بی کواه
نخو اتم کرا و کرمست کرد و د
و کر رو کند بانک طلیت
روان کرده مرده ارمی
برای و چون شنه بزنده رو
صبا کرده باری که جان

بساطی بخیمند و آبجی شست
 شبانجا بودند و رویه که
 نمی گفت حاتم ریثان مست
 که ای بهره ور موبینک نام
 من آن باد و رشت را دلالت
 که دانستم از مولایان دل
 بنویس و ذکر و می رسم نمود
 مروت ندیدم در این جنس
 مرا نام باید در آیینم فاش
 چنانکه از آدم داد و تصرف است
 خبر شد بروم از جواهر دلی
 ز حاتم ندین مکتب راضی شو

بدامن شکر داشتش شست
 بگفت آنچه دانت صاحب جن
 ز چهرت بزدان نمی کند
 چرا پیش از نیم گفتی پیام
 ز بهر شما دوشش دم کباب
 نشاید شدن در چراگاه دل
 چرا او بر دربار کاهسم نبود
 که همان بچیند دل از فاقش
 و ذکر مرکب نامور کو بشد
 طبیعت اخلاق سبک گوید
 نر از آفرین کلمه معنی
 وزیر خنجر بسته با جرایب شنو

حکایت

که بود پست فرمان دین	ندانم که گفت این حکایت بمن
که در کنج بنحی فطرش خود	ز نام او را که می دولت بر تو
که پیشش ندی چو باران	توان گفتن و راسخا بکرم
که پوز افستی زان درش	پس نام حاتم بنده دی برش
که نه ملک دارد نه فرمان کنج	که چند از مقالات ان و سنج
چو چکان اندرانم خلقی آ	شیندم که جشنی موکان خست
و گر پس سخن گفتن آغاز کرد	در ذکر حاتم کیسه باز کرد
که ای باخون خور دانش بکاس	چند مرد را بر پیر که دست
نخواهینم کمی شدن نامم	که تا پست حاتم در ایام من
بکش جابر و پالی گرفت	بلاجوی افندی طے گرفت
بر خویش دان بش سحان	نکور و بی دانا و شیرینان

جوانی بر پیش از آمدش
 کرم کرد و عنسم خورد و پور نمود
 که ز بوی انی منسرا آمدش
 بداندیشش دل سپیدی بود
 نهادش بحر بود بر پست و پای
 بخشایارم شد اندر میتم
 بگفت از بهی با من اندیشیان
 برین ارگفت ای جو افزدوش
 درین م حاتم شناسی مگر
 پریشان دپناه و بی حاجت
 کرم رده نمایی به اینجا که است
 بخندید بر ما که حاتم منم
 بناید که چون صبح کرد و سفید
 چو حاتم باز او کی پس نهان
 کرد بوی انی منسرا آمدش
 بداندیشش دل سپیدی بود
 که نزد یک پا چند نوی پای
 که در پیش دارم عیسیتم
 چو یاران کیدل کوبشتم جان
 که دادم جو افرود و پاردوش
 که من خند دما پست و میکوسه
 ندانم چو کین در میان نتوان
 همین چشم دارم لطف بود
 پیرایین جد اکن و انغم
 که زنت رسید یا شوی ماسد
 جو از ابر آمد حسن و انرها

بخاک اندر افتاد و بر پایست
پنداخت نیمه و کشت نه
که کر من یکله بر وجودت نم
دو چشم بسپید و در بر رفت
ملک در میان و ابروی
بختیا تا چسب واری بر
مکر تو نام آوری هم که
جو انز و شاهنیرین بود
بد و گفت ای شاه و آدوش
که دریا منم حاتم با چو ی
جو انز و صاحب خرد و پیش
مر ابار لطفش و ماکر و نیت

کشت خاک بوسپید و که پایست
چو من مان ان پیکر کنه
نه مردم که در کیش مردان نم
وز انجا طریق می رفت
بدانست حایه که کار می
چرا بر پستی بفرک بر
نیار دی اضعف تاب بر
ملک را شکفت و یکین
وزیر در چینه های عم سوش
منه منند و خوش منظر و خور
بر داینکه فوق خود و پس
بیشتر چنان و فضل بخت

بگفت آنچه دید از کرم صافی	شهنش گفت برال طے
فرستاده را و او محروم	که مهت زمانم حاتم کرم
مرور ارپ که کوی دمنند	که معنی او از هاشم منند

حکایت دختر حاتم

شیندم کی طے در زمان ل	گنودم نشور ایمان تبیل
فرستاده شکر شیر و شیر	گرفتند از ایشان کوی سمر
بفرمود گشتن شیشه کس	که نپاک بودند و نپاک کن
زنی گفت من دختر حاتم	نخواهم از این نامور حاتم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من دارم حاتم
بفرمان چمنر پاک رای	گشت دزد زنجیرش از دست رای
در آن تم بایست نهادن	که رانید سیلاب خون می دروغ
بزاری بشیر زن گفت زن	مرا نیز با جکه کردن زن

مروت پر پنم ریا می رنبد
می گفت و گریان احوال ط
بخشیدشان قوم و دیگر خطا

بتنها و یارانم گم کند
بسیع رسول بد آوزوی
که سر کرد اصل و کوسر خطا

حکایت در آواز مردن حاتم

ز بنگاه حاتم یک سپهر مرد
ز راوی چنین یاد ارم جنبه
زن زخمیه گفت ای حاتم سپهر بود
شیدای سخن نام برد اریط
کرا و در خور حاجت خویش خواست
چو حاتم باراد مردی دگر
ابو بکر سپه کنه دست نوال
رعیت پنا و دست شاد باد

طلب ده درم پکن مایند کرد
کپشش فرزند دمسک
همان ده درم حاجت سپهر بود
بجندید و گفت ای لارامی
جو انردی ال حاتم کج پ
بدورال کیت سیل دگر
نمده تشنه و باں سوال
بیعت پسلمانی آباد باد

پیران از دین چاک فرخنده	رعادت بر قیلم نمانم
چو حاتم که گزینستی مندی	نبرد کی پس اندر جهان نام طی
شانماند از ان نامور در کتاب	تراسمش ماند و هم نواب
که حاتم بدان نام و اواز هجوت	تراپی وجب از برای حدت
کشف بر مرد درویش منت	و صیت میهن کنش پیش نیت
که چند آنکه جهدت بود و حرکت	ز تو خبر ماند رسد ی سخن

حکایت

یکی را خری در کل افتاد بود	ز سودا سخن در دل افاد بود
پایان پس را و باران دل	فرو شد طلعت بر آفتاب دل
بم شب دین هسته تاباد	سقط گفت و نفرین و شنام
نه دشمن بر پست از زبانش دو	نه سلطان کن آنم و بر ارادت
مکه کرد و پالار اقلیم	که بر پشته تاج را می شنید

کست سر میکنم در خشم بکارت	که بود ای این بر من از مهریت
کمی گشت شاها پیش من	که گشت کس از نه و خیزان
نمک کرد سلطان عایه محل	خودش بلا دید و خرد و حل
بجشید بر حال سپکین مرد	فرو خور دختم بچینهای سر
ز رشتن او و پای و قیاس	چوین که بود مهر در وقت کس
کمی گفت ای سپهری عقل و دین	عجب پستی از قل که خاموش
اگر من شایدم از در درویش	وی ای نامم فرمود در خوریش
برای ابدی سپل باشد خزا	اگر مردی چنین ایستد من

حکایت

شیندم که مغروری از بکارت	در خانه بروی پیل مر
بجی من و ماند بهشت مرد	بگر که مرا آه از تن پیکرد
شیندش کی مرد پوشیدم	پر پشیدش از موجب جگر شدم

فرو گفت و بگریست بر خاک گوی
 بخاق فریش کرپان کشید
 بر آورد درویش و شن نهاد
 شب از کرپش نظر چندی
 حکایت بشه اذرافا و جوش
 شنید این پنج اجه پس کند
 بخشا حکایت کن ای نجات
 که بر کردت این شمع کنی فروز
 تو کوته طغر بودی و پست
 بروی ملایم دیگس کرد با
 اگر بوبه بر خاک مردان
 کمانی که پوشید چشم و بلند

بخای کران بخشش آمد بکوی
 منزل آوردش خاک کشید
 بگفت ای زدت روشنائی داد
 سحر دیده بر کرد و دینے بد
 که بے دیده دیده بر کردش
 که برکت درویش از وکیل
 که چون سهل شد بر یو کجاحت
 بگفت ای پتمکار آسمه رو
 که مشغول کشی بخدا رمایه
 که کردی تیر روی و در سراز
 بر روی پیش آید و شنی
 همانا که بر تویت غافلند

چو برشته دولت دلاستند	پیر بخت چهرت بندگان کیم
که شبنام ز صید دام شود	مرا بود دولت بنام شود
پس چنان پست آورده باز	فرورده چون پوشش زندان

کشاوران دلداری غواصان غوام مططف

الا کر طلب کار ایل دیل	ز خدمت مکن بکرمان شایسته
خورشید بخت و بخت جام	که یکروز تافتد همتی ام
چو سرگشته سیر نیاز نسکنی	ایمیدست ناکه صیدی نیل
دری سم بر آید ز خدین بند	ز صد جو به آمد یک بر بند

حکایت

یکی اسپر کم شد از اراده	شبا که بگردید در قافله
ز سرخه زرسید و سر شافت	تباریکی ان و شبای فیت
چو آمد بر مردم کاروان	شیندم که می گفت با پاران

مذاینے کہ چون او بردم مدو	سر اینکس کشن آدم کفتم آتو
از ان اهل دل پیے کسپند	که باشد که زوری بر دی زند
بزم دار برای یلے بار نا	خو زدار برای یکلے

حکایت ملک زاده و کم کردن لعل

ترنج ملک زاده در مناخ	بشی لعلی افتاد در پنکاخ
پدرکش لندرتب تیر کز	چه دلنے که چو کره امسک
همچونما کوشن آرای لبر	که لعل ازینا شن نباشد بید
دراو باشن پان شورید در	سمان جاتی تاریک و لعلند
بغرت کبشن بر جای بی	که اقی بر وقت صاحب ل
کپی اکباد و پستی سپر خوش	نیپسنی که چون بزد کمین شست
بدر چو کل جابه از دست خار	که خون دل افتاد باشد خوا
غم جملہ خور در موای یکے	مراعات صد کن ای یکے

کرت خاک بایان شوریده سپر	تیسر و تیسر آید از طعنه
تو سرگرمینشان بچشم بند	که ایشان پسندیده حق نیند
کسی که نزدیک طفت بدوب	چه دانی که صاحب ولایت داد
در معرفت بر یکسانیت با	که در پاست بر روی ایشان فراز
بسالعیشان تیغ چنان	که آینه در حلقه دامنشان
بوسی کرت عقل و پرست	ملک زاده را از نو احاطه داد
که روزی فرج باشد از شهر بند	بندهیت بجهت چو کرد و بد
پسوزان در خمت کل آمد در	که در نو بهار ت نمایم

حکایت

کلی سره حشر کردن است	ز رشخ دو یار انجی زدن است
نخوردی که خاطر پاشش	ندادی که منه و ابکا کشش
شب و روز در بند زربودم	زروپسم در بند مردیم

بدایه روزی سپهر کین
 ز کاشش آرد و بر باد او
 جو اغزد از رایتانی کز د
 کزین کم زین بود پاک رد
 نهاد و پر چکان در ناخوش
 پدر را و کریان هم شب سخت
 ز ناز و خور و ن بودی
 ز رازینک خار ابرو او
 ز راند کف مرد دنیا پرست
 چو در زندگانی بدی عمل
 خوشم آوری هم خورند تو
 پخل و تو کن بدینا رویم
 که پمسک بجا کرده روز
 شیندم که پمسک بی پیش
 پمسک پیش آمد بدیکر بخورد
 ککاش بزار بی زر کرد
 بر چپکی نایمی آورده پیش
 بر ما بدادان بچندید گفت
 برای نهادن چپسک چه
 که باد و پستان عنبر خور
 منو زای برادر پمسک است
 کت مرگ خوانند از این سال
 که از بام چپسک کرامتی بریز
 طلسمیت بالایی کنجی معیت

از آن پاهای مبادرس	که با شطلمی چن پش
پسک اجل ناکش بکند	با سودی که نخ قیمت کند
پس ز بدن کرد در خون	بخور پیش از آن که خور در گد
پهنمای سعدی شاپست پند	بکار آید که شوی کار بند
در نیست ازین وی بر تاق	کین وی دولت توان مقن

حکایت

جو این بے بندگی کرم کرده بود	منای پیری بر آورده بود
بحر می گرفت آسمان کیش	فرستاد سلطان کیش
تا شگفتان برد و کوئی نام	تکا پوتی رکان و غوغای عام
چو دید اندر آشوب در کس	جو از ابدیت حقایق پسر
دشمن جو اندر میکین چست	که باری ل و رده بود دست
بر آور دزاری که سلطان مرد	جهان ند و نام پسندید

بهم برسی بود دست دروغ
 بفرماید ایشان برآمد خروش
 پادشاه پسر تبارگاه
 جوان زیسانفت و برادر پسر
 بهوش پسرید و پست نمود
 چون بخت خوی من را پستی
 برآور و پسر دلاور زمان
 بقول و بیعت که سلطان
 ملک زین حکایت چنان بگفت
 وزیر جانب افشان خیران
 مکی گفتش از چاروی قصص
 بکوشش و گفت گاهی می شنید
 شنیدند ترکان آخته تیغ
 تباخته زمان بر پسر و می شنید
 دویدند و بر تخت دیدند
 بگردن تخت سلطان
 که مرگ منت خوابت بر
 بد مردم حسن چرا جوتی
 که ای حلفت در کوه بخت جان
 نردی و چسار جان
 که خورشید خشم و پشیمانی
 مسمی فت چاره مراد
 حد کردی که ابد بجان خلا
 بجای نه زداکی رسیدم

یکی کنم در خاک از آن می دهند	که روز منم و ماندگی بروید
جوی بار دارد بلای دشت	عصای نیدی که عوجی شبت
حدیث در پست اخراج خطا	که بخشایش خلق دفع بلا
عدو را نه پسنی در بقع پای	که بگوهر سعد پست کشور کی
بگر این جهانی بروی تو ساد	همای نه که شادی بروی تو
کن اگر پس ورتو باری سبزه	کلی در چمن چرخاری سبزه
تویی سایه لطف حق بمن	پیر صفت رحمت العلیس
ترا قدر اگر پس نداند چشم	شب قدر را می ندانستم

حکایت

کسی میخسرای خوشه خواب	متن صفت روی نمیش آه
همی فلک شد ز مردم خروش	دماغ از پیش می برآمد جوش
یکی شخص ازین جمله در پناه	بگردن از خلد سپهر آید

پر سپید کای مجا پس را می	که بود اندرین محبت پای مرد
زری داشتم بر درخت	بیا درش یک مردی محبت
دیر وقت نویدی آن در	کجا سم زد دارد او و کجا
کیا رب برین نه بشایسته	کز دیده ام وقتی آیشی
چو گفتم چو حل کردم این از را	بشارت خداوند شیراز را
که افاق در پایمیش	میمنت بر پسر نه میشت
در حقیقت مرد کم مابودار	وزو بگذرد میزم کومار
حطب را اگر تیش بری رنه	درخت برومند را کی رنه
بسی می آری دخت من	که مسم میوه دار می میاید

باب اسم در عجایب از پیش خالق

بگشتم در با اچسان بی	و لیکن شریطت با سر کی
بخور مردم آزار را خون مال	که از مرغ بدکنده به مال

کسی که باخو برت جگن
بر انداز پس که خار آورد
کسی ابد پا به مهتران
منشای بر هر یک طاعت
جهانوز را کشته بهتر مرغ
راکنس که بر دزد حجت کند
جفا پیشکار ابده پسر باد

بپشتش امی حجتی بکین
درختی پسر و در که بار آورد
که بر کمتر آن سر مد ارکل
که رحمت بر و ظلم بر طاعت
یکی بر آتش که خفتی بداع
بازوی خود کار و من سرند
تم بر پستم مبه عدلیت و ا

حکایت

شیندم که مردی غم خا خور
ز ش کس زینان خوا می کن
بشد مرد نادان پس کل چوین
زن چنبره و بر دو بام و کوی

که ز نور در سقف او خایه کرد
که پس کن نشان شود اطن
که مرشد یکر و زن پیش
می کرد منبر یاد می گشتی

پس اندر دکان پونی نه مرد	بران پخرو زل بی سینه کرد
مکن وی بر مردم انی نریش	کو گفت کی ز بنور میکین کش
کسی بدان بینک پوی چون کند	بدانرا تحمل بدامن و کند
چو اندر پسر پی پستی از خلق	بشیر سرتیش پازار خلق
پیکار که باشد که خوش	بفرمای تا پست خوش
چو بینک نو در پست این مثل سپهر	پستور کند زل کران بار به
اگر نیک مری نماید پس	نیار دشت حق زل زور کس
نی نینده در حلقه کارزار	قیمت تر از نیش که صد هزار
نه سر کس سزاوار باشد مال	کمال خواهد بی که کوشمال
چو گردن نوازی که کور خور	چو مننه به کنی که کوی د
نباهی که محکم ندارد و پس	بندش مکن ز کنی زو سر اس

حکایت در مصیبت

خوش گفت بهرام صحابین
دگر آبی از کله باید گرفت
بهدای بسرد و جلاب کات
چو کرک خبیث آید در کند
از بایس هرگز نیاید بچو
بد اندیش اجاده فرصت
مکشاید این تارکشتن خوب
قتل زن که بد کرد بایرود
مهر که قانون بدی نهند
ملوک را این بد بر بس
بجدا آورد قول بدی بجای

چو کیران پوسن دهن زمین
که کر سپر شد باز نیاید گرفت
که سودی ندارد چو سلاب سوا
بکش و زنه دل بر کن رنوند
نه از بد کهرین کوی در وجود
عدو در جو دیو در شیشه
چو سپر زیر پیک تو دار و تو
قتل بهتر اورا بشمیرد
ترای بر دما باش و نه
مهر فخر انش که بد بر بس
که تپه پیکت و سپهری

حکایت

خوشا وقت شور مد کال غمش
 که ایان ز پادشاهی نفوذ
 و مادام شراب الم در کشند
 بلای خار پست در عیش تل
 نه نجات جبری که بر باد است
 اسپیش نخواهد ریایی ربند
 سیلا طین غرلت که ایان
 بر تو نشان خلقی که رند
 چو بیت المقدس در آفتاب
 چو پروانه آتش بخ و در رند
 پس بگرزد آتش پت باز
 دلارام در دلارام حوی
 مکنه

اگر زخم پسند که زمرش
 بامیدش اندر کیدی صورت
 و کتر بخ پسند دم کشند
 پلخه از خار پست باشا کل
 که تخی شکر باشد از پست
 سکارش نخواهد خلاص رند
 منارل شش پال کم کرده
 که چون آب حیوان نعلیت در
 رها کرده دیوار پسرون
 نه چون کرم پسند بخ و در رند
 علامت نشان پستان باز
 بسازت نخی حکم بطرف حوی

بگویم که بر آب قافله دینند
که بر شایطانیل مستقیمند

حکایت

ترا عشق میسوزد دخیل و گل	ربا بیسی صبر و آرام دل
به پدایش فتنه زراف خال	بجواب اندر شاییده خیال
بصدقش خان سپهر می هم	که پسنی جهان با وجودش عدم
چو در چشمش پاییند زرت	ز روضه کایک نماند برت
دگر با کت برین نیندیش	که با او نماند دگر جای کس
لوگوی می خشم اندر شمرت	و کردید و برستم می دست
نه اندر بدار کس رپوشوی	نه قوت که یکدم سستی
کرت جان بخوابد بربنی	درت رخ بر سپهر نندیشی

حکایت

چو عشق که بنیاد او بر تو پا	چین فتنه اکیفر و فرمان و پا
-----------------------------	-----------------------------

عجب داری رپا کمال
 بسو دای جان جان شغل
 پاد حق از خلق کبر خست
 نشاید بارود و اگر نشان
 است از ازل همچنان شش
 کرویس عذر از غزل شش
 یک نفره کوی رجا بر کنند
 چو باد بنهان چالاک لوی
 پیر با بکریت چند اکمل
 فرس کشته از بس کتب ایله
 شب و روز در جبهه بود او
 چنان منته بر چن صورت کمال
 که باشند در بحر معنی غزل
 بند کرب چربا جبهه متغزل
 چنان پست پستی که بجای پست
 اگر کس مطلع نیست بر دستان
 بفرا یاقا لوبلا در حشر و شش
 قد همانی خایک و دم شش
 یک ناله می بهسم برزند
 چو پیکند خاموش و پست کوچی
 فرو شوید از دیده شان کمال
 پیر که حشر و شان کن و امانده
 نشد از اسفت کی شب زرو
 که با چن صورت نداشت کمال

نداند صاحب دلان کجاست	و کرامتی ادبے معروض
می صرقت وحدت کلمی کرد	که ذمی عصمتی فراموش کرد

حکایت

شیدم که ویتے که ازاده	نظر داشت با پادشاه
نیرفت و می تخت سودا می	خیالش فرورده دندان حکام
زیمه نشن خالی بودی چوئل	سه وقت پہلوی پیش چوئل
دشمن شد و راز دل	ولی پیش از گریه در گل ساد
دیشبان جز بایستند ز در	و کرباره کفندش انجام کرد
و می گفت و یاد آمدش و می دو	و کرمینہ ز در پر کوی دوست
علامی سکتش سر و پوی	که باری بکفمت انجام میاید
و گرفت و صبر و قرارش	پیشانی از روی بایر شد
مکن از پیش شکر جویر	بر اندندی و باز گشتی بغور

کسی نقش ای سوز دیوانه
 بگفت این خبر بر من از دست و پست
 من انیک دم دوستی نمرغم
 ز من صبر بر او توقع مدها
 نیز وی صبر من جای سینه
 کموزین در بار که پسترساب
 نه پروانه حایل او در پای و پست
 بگفت از خوری حشم چو کلاه
 بگشتا پست کربس و دین
 یکی که معشوق باشد یکی
 مرا خود ز پرستیت خندان
 کن نام نه یکجا عیب

عجب صبر داری تو بر چو پیک
 نه شرطیت نایلدن از دست
 که او دست دارد و کرد شرم
 که با او سم امکان اردا
 نه امکان دن نه پای کریز
 و کر پسر چو حشم کند و طباب
 که او زنده در گنج مار یکا پست
 بگشتا پایش در افتم چو کو
 بگفت این دست بر نبوداروی
 نیاز دارد از وی صبر اندکی
 که تاجت بر تار کم یا تبه
 که عشق صورت نه بد و کثب

چو یقینم ارمیده کرد سپند	بزم روم دید اریوسف امید
رکاب من سپید روز حج ان	براسفت و بر تافت از وی
بخندید و کهنه غان برج	که سلطان غسان نه خدج
مرا با وجود تو پستی نماند	پادشاه خود پرستی نماند
کرم حرم پستی کن عیب من	تویی پسر برآورده اجیب
بدان سره دیت زدم در	که خود اینا و روم اندر چسب
کشیدم قلم در پسر نام خوش	نهادم قدم بر پسر کا خوش
مرا خود که یتران حرم پست	چه حاجت که اری شمر د
تو آتش من در زن در کرد	که به جاست در پشه ماند

حکایت در معنی اهل محبت

شیندم که در لحنینا کرای	برقص اندر آید پری پیکری
ز دلهای شویده پشامش	کز آتش شمع در دماش

پراکنده خاطر شد و خنک	یکی گفتش از دو پست با پراک
ترا آتش ای و پست و حق	مراد و پیکار حسن مراد
اگر یاری از خویش تن دم مرن	که که شکست با یار و ناخوشتن

حکایت در معنی استغنا

چنین ارم از پسر داندۀ نا	که شوریده پسر بصره نهاد
پدر در فراموشی بخورد و حب	بهر املات بگرد و گفت
از آنکه که مارم پس خویش خواند	دگر با کس استنای نماند
بختش که تا حق حساب نمود	دگر هر چه دیدم خالم نمود
نشدم که روی از حلالی نت	که کم کرده خویش را با رف
پراکنده کانه ز ملک	که هم در توان خواندشان هم
زیاد ملک چون ملک نماند	شب و روز چون در مردم
قوی باز و است و کوه ماه و	خردمند شد او شیار و

که آسوده در گوشه خسته دو
نه سودا می جویشان روی
بریشند محل در پائینه موش
بدریا نخواستن طغ غرق
تبی پست مردان پر حوصله
نه از مد چشم از خلائق بند
غریزان پوشیده از جسم خلق
پراز میوه و پیایه و چون زنده
نخود پسر سرور برده چون صد
نه مرد بهین استخوان و پوست
نه پیدایان خسته در سر سده
اکثر زاله مترقطه در شدی

که آشفته در مجلس خسته دو
نه در کج توجیه شان جای کس
ز قول نصیحت که کند گوش
پسند رچه داند عذاب الحق
پایان نوروان بی فاصله
که ایشان پسندیده حق بند
نه زمار دارن پوشیده دل
نه چون پسیک روازرق
نه ماست در بار آورده
نه در صورتی جان منشی و
نه در بر سر زنده زنده است
چون مهره بازار و سر

چو غازی خود بر بندد پای	که محکم رود پای چو پستی
حریفان خلوت پسری است	پیکب جرعه نافه صورت
ترنغ از غرض رکنی نه حکایت	که بر منر و عشق اکنیه است پیک

حکایت

یکی شاه پدی شرفند داشت	تو کفشی بجای پسر قد داشت
جای لے کر ورده از آفتاب	ز خویش بنیاد لقوی خرا
تعالی الله اچس تا غایتی	که پنداری از حقیت آیتی
میرستی دید با در پیش	دل دوستان کرده جابر
نظر کردی این دپت بروی	که که کرداری بستندی گفت
که ای حسیره پسر چند پوی هم	ند لیلے که من مرغ دایم
کرت بار دیگر پیتم پیغم	چو دتمن بسم سیرت یدر
کسی کس کنوں پیر خویش که	ازین پهلر مطلبی کس

نہ پندارم این مصلحتی	مباد که جان در پس دل کنی
چو خنقون صادق ملاستند	بدر و از درون مالہ بر کشند
که بگذر از ما جسم تنع ہلاک	بغلطاندم لاشہ در خون خاک
مکوشش دشمن کو بند دوست	کہ این کشتہ دپت و میسر کو
نی پسند از خاک کوشش کرین	بیداد کو آب ریوعم بر
مرا تو بدمنہ مایی خنچ دپت	ترا تو بدمنہ زین گفتن ولی راست
بخشای بر من کہ مرچہ او کند	و کہ قصہ خوانت سین کو کند
بہوز اندم مرستی اشش	سحر زندہ کردم بوی خوش
اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زحم چینہ پہلوی
مدہ تا توانی دین جہانیت	کہ ز دپت پعدی کہ عفت

تم دین معنی فرماید

یکی تشنہ می گفت و جان می	خنک سختی کہ در آب مرد
--------------------------	-----------------------

بدو گفت بیا ای کامی عجب	چو مردی چه سیراب و چه تیراب
بجشنه آخسته دمان کنم	که تا جان شیرین در سپهر کنم
فدشته در آب دامن عرق	که داند که سیراب میگرد
اگر عاشقی امن و کپسیر	و که گوید تاجان و گوهر
دل تخم کاران و دباکش	چو حنر من آید بخت خوش
دین مجمل انیس کامی رسد	که در دور آخسته بجای رسد

کایت

چس نقش دارم زمران راه	فقیران معتم که ایان شاه
که پسری بدروزه شد مایه	در مجدی دید و او ارد
یکی کنش خانه خلوت	که چهری دهنده بوی
بر سپید کن حاکم پس	که بجای شمشیرت بر حال کس
بجفا خوش از جن لفظ خطا	خداوند خانه خداوند است

که کرد و ندید و محراب د
که چفت از اینجا فراتر شدن
رفتیم نو میله ای زینج کوی
هم اینجا کتم پست خواست در آن
شیندم که پای مجا پشت
بشی ای عشرش فرو شد بگل
پس بر دشتی چپه اعرس بر
همی گفت غفل کنان از فرخ
طلبکار باید صبر و تحمل
چیز را با خاک سپید کنند
ز راز بهر چسری خریدن است
کز ارد لبری دل نکشاید

بسوز از جگر ناله بر کشید
در نیت محروم این بدن شدن
چسب از در حق و م زرد روی
که دانه کمزد تم می پست باز
چو منیر یا دخواهان آید
طلبیدن گرفت از غیض دل
رفتق دید از چون چسب ناع
و منق باب الکرم فتح
که نشنیده ام کبیا که ممل
که باشد که ز روی می کشند
چه خواهی حسریدن آریارو
در کاین ری بچکان ایت

بستی در آتشش با کرش	بسترش پیشه ز رویش
باندک دل از ارکش کمر	ویسے کر پنج بے مدار طرز
کہ داینے کہ بے او پلخت	توان از کسی دل پسہ دخت

حکایت

پھر دیت حاجت تھی فرات	شیندم کہ پسر ہی بی بندہ
کہ پے حاصلی روپہ خوش	کی پالٹ انداخت در کوس
بخواری برویا بزار بیست	برین دعائی موعبت بولت
مریدی ز حال حسد گفت	تبی مکر از ذکر طاعت بخت
بہ چا صلی سعی چند بس	چو دیدی گرانروی تبت در
بحسرت ببارید و گفت غلام	بہ چا چہ بر اسکت یا قوت
کہ من ز دارم زفر اک دست	پسند از کزوی عنان بخت
ازین کہ را سیمے و کردید	بنو میدی اکہ مکر و بد

چو خوانند محروم گشت از دریا
 شنیدم که را هم درین گشتی
 درین دوش پسر بزرگ من فدای
 قبولست اگر چه نیتش
 چرخم گشت شاید در دلم ری
 ولیکن ای سیه دگر رویت
 که گشت در گوش جاننش ندی
 که جز تو پامی در گشتش

حکایت

حکایت کند نوع و حسن آن
 که پسند چندین که بایں
 یکسانه که با ما درین منزلند
 زن مرد با هم چنان و پستند
 ندیدم درین تازشوی من
 شنیدم این سخن پیر و فضل
 جوابی چو پسرانه گفت خوش
 بپسری زو اما دانا مهران
 بتلخی زود روز کارم بر
 نه پسندم که چون پایشان
 که گویی دوش و یکی سوختند
 که بای بخندید در روی من
 پنچون و مردی پیر سال
 که که خبر رویت نازکش

درینست روی از کسی یافت	که دیگرش ییچو ای یافت
چرا پر کشی آنکه کرپه کشد	بحرف وجودت قلم در کشد
رضا و عجز نه مان حق بنده	که چون و نه پسند خداوندگار

در شکر نعمت کدازی

کلی امر و ز بر بندۀ دل خجسته	که می گفت فرمان و منش خجسته
ترا بنده از من افتد هزار	مرا چون تو بنده خداوندگار

حکایت

طبیبی پی چسره در برود	که در مانع دل فاش سپرد
نه از درد و لهای ریش خیز	نه از چشم پیا ز خویش خیز
حکایت کند در و مندی هر	که خوش و چندی پیرم
میخواستم تندی پستی خویش	که دیگرین طبیبیم پیش
با عقل زور آور خیره دست	که بود ای عشقش کند زیست

چو سودا حسن در ابلایک کوی

نیارد در کسپر بر آرد و کوی

حکایت

یکی بچه آیین را پست کرد

که با شیر زور آور خوارت کرد

چو شیران پس پنجه درخود کشید

در زور در چرخه خود ندید

یکی کفش آجر چرخ می زن

بر چرخه آیینش نزن

شندم که پسک در آن گرفت

نشد بدین چرخه با شیر گرفت

چو بر عقل دانا شود حق پیر

همان بچه آیین است پیر

تو در چرخه شیر مردان رن

چو سودت که چرخه آیین

چو عقل به ار عقل دیگر کوی

که در پد چو کان شیر کوی

حکایت

میان دو غم زاوه صلیت تھا

دو خورشید پیما کنجی شراو

یکی انباییت خوش افتاده

در کاخ و سپر کش افتاده بود

یکی دی در روی یوار دست	یکی خلق لطف پر پی ار دست
و که مرگ خویش از صد اوستی	کمی خویشتن پایا راستی
که مهرت برویت مهرش	بسرانش نه میرسان
تغایر نباشد ز پای پی بند	بجندید و گفت بصد کو پی بند
که سرگزیدس یک چشم رود	بناحی پی چهره و میخند تو
بناید بن دیدن وی یار	نه صد کو پی فندم که میخندار
که انصاف پر پی لاریب	ترا هر چه مشغول دار و زود
که دوزخ ممت کم بهشت	کمی پیش شوریده حالی بهشت
پسندیدم آنچه او پسندد	بجخت پیس از زمین این جبهه

حکایت مجنون

چه بودت که دیگرین پی بجی	بمجنون کسی کف کانی نیکی
خیالت و گشت میماند	کرد پرست شورایی ماند

حوشیند چاره بگریست زار
مرا خود دل در دمنیت ویرش
نه دوری نیل صبری بود
بگفت ای وفا دار خنجره جو
بگشایم نام من پیش و پست

که ای حواجه دپستم زو امین
توینم ز من بر سرش
که بسیار دوری ضروری
پایمی که داری بلبلی بوی
که خفیت و کرمی نجا که اوت

حکایت سلطان محمود و محبت او با امار

یکی خورده بر شاخه غنیمت
کلی که نه ز ملک باشند نه نو
بجو و گفتی اس حکایت کسی
که عشق من ای حواجه بر خوی او
شیدم که در سخای شتر
پنجا ملک آیتش رفتند

که چندی از او ایاز نگشت
غریبت بود ای بل رو
بر چمد از اندیشه بر خوی
نه بر قد و بالای نیکوی او
پنجا دو بشتک صندوق
وز انجا چهل مرکب باند

پواران پی در درو جانند	ز سلطان بیچاره پیرشانند
مانند از و شاقان کردن	کمی در صفای ملک خرایان
نکو کرد کای لب و سر ح	زینچه آورده گفت میسح
من اندر صفای نویستم	ز خدمت نبوت پند و احم
کرت قریب پست در بارگاه	بخلعت شو غافل از پادشاه
خلاف طریق بود کالیسا	مشا که از حد ابر خدا
کر از دوپ حیمت بر چنان	نه در بند خویشی در بند دوست
ترا و من باشد از خص باز	نیاید بکوشش دل اغنیاز
هیقت پر امید است	موا و مو پس کرد بر چاکه
نپسندی که جای که بر چاک کرد	نپسند نظر کر چه پشیمایت

حکایت

قصار امس و سپهری از فاریاب	رسیدم در خاک مغرب باب
----------------------------	-----------------------

مرا یک درم بود و بر داشت
یسا بان اندک شتی چو دود
مرا گریه آمد ز سیمت رخت
مخو زخم برای من ای چسب
بکشت ز بجا ده بر روی آب
زدم و شیم دیده ان شخت
عجب ماند ای یار فرجده در
چرا ابل صورت بدین کردند
نه طفلی که آتش ندارد و نسبد
بل ناک در وجدت نغمه
نمودار و از تاب آتش حلق
چو کوهک بدست شاور بر پت

بکشتی در ویش کد است
که ان خند انا خد ارسپ
بران گریه قهقهه بخت کف
مرا انیس زد که گشتی زد
خیال پند اشتهام خواب
نموده باد اوان برین گفت
ترا گشتی آورد و مار احد ای
که ابدال در آب و آتش روند
نمودار و دشنام در سر
چنین ان که منظر عین الحق
چو باب و مونی عت قابل
نترسد اگر دجله پنا و بر پت

تو بر روی دریا دم چو نعلی

چو مردان بزخاکش رسیده

حکایت در فوار ذات باری تعالی جل جلاله

ره عقل چو پیرج برنج نیست

بر عارفان جسته خید است

توان نفس را با جاتی شناس

ولی خنده کینه اهل قیاس

که بس آسمان زمین پوشند

بنی دم و دمام و دود کیشند

پسیدید پر سپیدی اجماعی

بگویم که آید جوابت پسند

که مامون دریا و کوه و فلک

پری و اویس زاد و دیو و ملک

ممد چه پوشند از آن کبر اند

که به پستیش نام پستی نند

عظمت پیش تو در میوج

بلند پد خورشید تابان فرج

و یله اهل صورت بکلی بربند

که ارباب معنی بکلی درند

که اگر آفتابست یکد ز نیست

و کرمست دریا و تیغ و خنجر نیست

خویشا طمان عزت علم کشد

جهان پر بکعب عدم کشد

بر سر

حکایت دیمقان با بزرگ سلطان

ریم نریمه با بر دریمه	کنش شد بر قلب شامش
بسر چو شان دید و سوتیر	بقایای اطلیس کمرهای زر
ییلان کان ارچینیر زن	علامان ترکش تیر زن
یکی در برش نیایی مبته	یکی بر پیش خنروانی کلاه
بسر کان همه شوکت و پایه	پدر ابنایت منرو میاید
که حاشش کردید و کز سر سخت	زمینت به پیغوله در کرخت
بسر کفش آخیز رک دی	بسر داری ارپس بزرگان
چه بودت که ببردی از جان	بزریدی از باد شوکت چه
بل گفت پالافونرمان دم	ولی عنتر تم پت ما در دم
بزرگان از ان هشت آلوده	که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای چمن چمنان دردی	که بزخوشتن منصبی میی

مکشد حریفی زبان و ران که پستی مگوید مثالی بران

حکایت کرکک شب تار

مکر دیده و بایشه که در نواغ
یکی نقشش از خاک شب فرو
چو بودت که پسر و نای
جواب از پسر رو شناسی
که من و زو شب جز بصرم
ولی پیش خورشید پدیدم

حکایت

شاکفت بر بعد ز می کی
درم داد و لرغیف و جوش
چو اند پس بد نقش ز
ز پورش چنان شعله در جان
که بر ترش با دحمت بسی
که بر جبت و راه پیا بان
چو بودت که حالت در گوشت
نزد اول

تو اول میفریب دادی سر جا	بنایتی آفرزون پشیم
بخندید کاهل ز غم و امید	می لرزه برش مش دم چوید
با حرز متکیین نه و بس	نه چرم بحشم اندر آید نه کس

حکایت

بشتری در از شام غوغا فاد	کز قشیری مبارک نهاد
منویران حیدر کوشا پیر	که قیدش نهادند بر پای پیر
که گفت از پهلوان مبارک	که از هر ما باشد که غارت کند
بیا چپن دشمنی و پست دشت	که میدانشد پست بر من چست
اگر غوغا پیر کردل محبت	من از حق شناسم نه از غرور
ز عدلست مدارای خردمندم	چو داروی نخت فرست حکم
بخور مرچه آید ز پشیم	نه بیمار دانا تر پست الطیب

حکایت صاحب نظر بار سا

یکی را چون لبت پست کسی
 پس از هوشندی و فراکی
 هان خور دی از دست یارانش
 چو پیمار پشانی می آوردش
 نیاشناختن پیر استوب کرد
 که بام دماغش کد کوب کرد
 ز دشمن جناب بردی از بهر دوش
 که تریاک اکبر بود سر دوش
 بنودش ریشخند یاران جنر
 که پای خاطر بر آید بیک
 کعبه قدندار در باران جنر
 شبنمی بویخو در پاری چهره چست
 پھر که بحال ناراش نمود
 بآبی فرو رفت نزدیک بام
 فیضت کری پورشش آغار کرد
 ز برنمای منصف بر آمد دوش
 کرد بود و دی بر دوش او می
 بدف بر دوشش می لوبکی
 چو پیمار پشانی می آوردش
 که بام دماغش کد کوب کرد
 که تریاک اکبر بود سر دوش
 کعبه قدندار در باران جنر
 فیندند از شیشه نام بکوت
 در آغوشش سر دوش او می
 زیار ان کس که ز رانش نمود
 بر دوشش پیر مادی رزنام
 که خود در بکشتی دیر آب پیر
 که ز نهرا زین بخی منک کجوب

پیراچ روز این بسزل لغت	ز مهرش خنایم که توان گفت
نیز پسید باری بخلق خوشم	نکر تا چه بارش کجایم شکم
پس نرا که خشم ز خاک منم	بقدرت درو جان پاک منم
عجب داری ربار امزش م	که دایم با جفا منم

حکایت در سماع درویشان

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	و گرنه ره عینت پش گیر
تر پس از محبت که خاکت کند	که بایت می شوی که پلاکت کند
نروید بنات از جوب درت	مگر حال دی بگرد و سخت
ترا با حق آن آشنایی ده	که از دست خویش پائی ده
که تا با خودی از خودت رهاست	و زین نکته خبر چو دانست
نه منطرب که آواز پایت بود	پس ایت اگر عشق داری و شود
با پسش شوریده دل نبرد	که او چون کس دپست بر سپرد

نبم داند آشفته پیمان زیر
 پیرایند و خودی نکرد و چویش
 چو شوریدگان می پرستی کشند
 بچرخ اندر آیند و دولا بول
 بتیلمم پیر در کریان بند
 کیونم پسمل ای را در کت
 که از برج معنی بر پیر او
 و که مرد لهو پست و بار می
 چه مرد پسماعت شت رست
 پریشان شود کل بیاد
 جهان بر پسماعت و پستی شور
 مکن عجیب درویش حیرانست

با و از مرئی بناله تیر
 و لیکن سر وقت بازت کون
 با و از دولا بول پستی کشند
 چو دولا بول بر خود بکشند زرا
 چو طاعت نماز کریان درند
 کمر پست مع را بد اعم که کیت
 فرشته فرو ماند از پیر او
 قوی تر شود و دیویش اندر دماغ
 ما و از خوش حفت خیر دست
 نه میزرم که نشکافد خست
 و لیکن چه پسند در آینه کو
 که غرقیت از ان می نه پاوست

نپسنی شتر بر جدی عیب

شتر را چون شور و طرب در پست

که چو شتر قصه اندر آرد طرب

اگر آدیمه را بنا شد چراغ

حکایت

سکر لب جوانی نیل آمیختی

پدر بار یا با بکب برونی دی

شبی ادا می بسر کوش کرد

می گفت و چو سپهر افکند خوی

ندانم که شوریده حالان

کشاید دری بردل زوار دست

حلاش در قصه مایه دست

کز فم که خود چابکے دشنا

بکر حسنه نام و نامی شوق

که دلمه در آتش حق فی سوخته

تندی آتش در آن لی رسد

ساعتی پشانی مدوش کرد

که آتش من ز دیان نار

چرا بر فاست در در قصه دست

فشانند سپهر پست بر کایا

که سر ایتیشانی در دست

بر منم توانی زدن دست و

که عاجز بودم و با حاضرق

تعلق حجاب و چپا صلی

چو پوند ما بکپی ای صله

حکایت

برود و پستی خورشید کبر	کسی گفت پروانه را گامی تیر
تو مهر شمع از کجا تابک	روی و کمپنی طریقی جا
که مردانگی باید امکه بسند	پسند رنه کرد آتش کرد
که جملت با آئین چنبره	ز خورشید پنهان شود شکر
نه از عقل باشد گرفت و پست	یکی که دین نه که خستم توست
که جان در سپرد و کار او بکفی	زاکسن کو بی کفوی کینه
هش خورده و سودای بهوده	که ای کسی که از پا و شر و پست دخت
که روی ملوک و پادشاهان	بجا در حساب آورد چو تو دخت
مدار اکسند با تو چو پست	پسندار که در چنان مجلسی
تو چار و با تو کریه کند	و کر با همه خلق زیر می کند

که کن روانه پوزناک
مرا چون خلیل آیتش دروت
نه دل دامن پست سایش
نه خود آبراش بخود میرغم
مرا چون و رو بودم که پست
نه آن بکشد یار در شادی
که چشم کند بر تولا ی دوست
مرا بلف حرص دانی چرت
بنورم که یار پسندیده اوست
مرا چند کوی که در خورش
بدان نذر ز شرید حال
کسی انصحت مگوی سگفت

چه گفت ای عجب کربورم
که پنداری این شعله بر سگفت
که مهرش کس پان میکشد
که بخیر شوقت در کردم
نه این دم که آتش بر فروخت
که با تو آن ددم از راه
که من اضمیم شسته در پایت
چو اوست اگر من باشم روا
که در وی پیرایت کند نور
چون پی پست آرم در دوش
که کوی بگذرم کزید مهال
که دایم که در وی خواهر

ز کف ز قهقچا ره را کام	کنویند کا متران ای غلام
چه نغمه آمد ایس مکنه در پند	که عشق آیت ای سپه بندا
بیاد آشن سینه بر تر شود	پلنگ از زدن کینه دور شود
چو نیکست بدیدم بدی مکنی	که رویم نه اچون دی مکنی
ز خود به بستی جوی مری	که با چرخ دی کم کینه روکا
پی چون خود ان در پستان	بکوی خطرناک پستان روند
من دل که ایسکا برود اشم	دل از سپه پیکار برود اشم
پسرانم از در عاشقی قضاوت	که بدر مرده بر جوشش عاشق
اجل ناکمی در کیسم کشد	همان بکه ان ناز پشم کشد
چو میکش نیش بر سپه پلاک	بیت دلارام خوشتر پلاک
نه زوری به چپا رکی جان د	بس آن که در پای جانان د

در منظره شمع با پروانه

شبی دیدارم که چشم خفت
که بنیاشتم که بنورم روایت
بگفت ای تو ادا را پس کین من
چو شیرینی از من میسرود
بگفت و سر لطف سیلاب
که ای می عیش عشق کار تو نیست
بو بگزیری از پیش یک شعله
ترا آتش عشق اگر پر جوت
ز فتنه زبش بچنان بهسر
همی گفت و میرفت و دودش
اگر عاشقی خنایه آفتون
کن کن که بر کورست تولد و پست

شیدم که پروانه باش گفت
ترا که به و پوز باری چه است
زفت اکنس یا شیرین من
چو نر بادم آتش بهر سو
فرمود ویدش خیار زرد
که به صبر داری نیار ای است
من استاده اتم با بنورم تمام
مرا این که از مایه سپهر خست
که ناکه بکشتن بر پی چهره
همین و پایان عشق ای سپهر
بکشتن منج یالی از پر حش
برو خریه که مقبول است

اگر عاشقی پیرشوی از مریض	چو سجدی من و شوی سار
فدایی ندازد از مقصود حکایت	اگر بر پیرش سیت بارید و
بدریام و کفایت رنج	و گریه روی بر طمع فاسد

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن خاک
حرایص جهان زو پیرش	ز خاک آفریت چو شمش
چو گردن کشیداش خنماک	به بچارگی تن پسنداخت خاک
چو آن پیر من از می نمودن	از آن پیر کردند از آن آرد

حکایت

یکی قطره باران ابری پدید	مجل شد چو پنهانی دریا دید
که جای که دریا پست من گفتم	که او پست تھا که من پستم
چون در اینچشم هتارت دید	صدف در کنارش کان تو

پهرش بجای پائیند کار	که شد نامور لولوی شاه
بلندی از آن یافت کوپش	در نیستی گفت با پست شد
تواضع کند موشند کردن	هندش رخ بر پیوه سپهرین

حکایت هم درین معنی

جوانی خردمند پیکینه نو	ز دربار آمد بدربند روم
در وصل دیدند و همینه	نهادند در حش بجای عینه
پیرصالان گفت روزی مرود	که خاشاک مسجد نشان کرده
بر آن حمل کردند بر پیر	که پروای خدمت ندارد شیر
دگر روز خادم گرفتش راه	که ناخوب کردی براه
نزد پستی ای کو دک خود پسند	که مردان ز خدمت بجای پسند
کرپش گرفت از پیر صدق نو	که ای یار جان پروردگار
نکرد اندران محبت دیدم به خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک

کهستم قدم لاجرم باز پس	که پاکینه و بیسجد از خاک خوش
طریقت جز این نیست درویش	که کفنده وار و خوشیش را
بندیت باید تواضع کردن	که این نام را نیست پس خیرین

حکایت در تواضع سلطان یازید

شیندم که دومی چسب کا عهد	ز کرباب آید برون بازید
یکی طشت خاک پت شش پنه	فرو رخت نذر پیرای سپه
نیمت ژوئیده و پست نامروی	کف و پست سکر از مالان روی
که ای خنفس من در خور اشم	بخاک پتری روی در گم شتم
بزرگان کردند در خود نگاه	خدا پس از خویش تن من نخوا
بزرگی بنامو پس کفایت	بندی بدعوی و پنداریت
قامت کسی پسندی اندر شبت	که معنی طلب کرد و دعوی شبت
لواضع سپهر رفت افراز دست	تجربه خاک اندر انداز دست

بگردن شد پیرکشش شد خوی

بندیت باید بلند می بوی

حکایت

ز مغرور دین ره دی محوی	خدا پس از خویش تن بخواه
کرت جا به باید کج چن چاں	بجسم حنارت که در کپان
کاں یکے بر مردم می شود	که در پیر کر اینست قدر بلند
ازین نامو تر محلی بوی	که خوانند خلق پند مذخوی
نه کر چون نویی بر تو کس آورد	بزرگش نمی بچشم حسد
تو نیز از کبت کنی چنان	نیای که پشت بکمر کن
چو پستاده بر مستی می بند	برافت ده که موشندی محمد
بسیار سپاده در آذر پای	که افتاد کانش گرفت خدای
که قلم که نهیستی از عیب پاک	تفت کن برین عیب ناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست	یکی در خرابات افتاده است

که از انجواند که گذاردش	ویرای ابراند که بازاردش
نه منظر است این باغال خویش	نه ازاد تو به پست پیش

حکایت

شینه پستم از راویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکینیکانین تملک کرده بود	بجمل وصالست پر آورده بود
دلیری پینه ناه پخت دل	ز ناپاک ایس روی جمل
بپر برده ایام چپ صلی	مینا پیوده تابوده از وی
پر شش خالی از محفل و پر حشام	سکرم به از لغتها می حشام
بنار اوستی دامن آلوده	بناداشتی دیده اندوده
نه پای چوپنند کال استر	نه کوشی چومردم نصیحت شون
چوپالی از وی خلیق نور	نمایان به سم چون نوزده
مواو مو پس خزش نه حخته	جوی نیک نامی نمیدوست

پسینا به چند ان شمشیر
که کار خود را می شست و پست
شستند که عیسی در آمد رشت
بزیر آمد اعننه خلوتش
کنکار بر کشته آخر ز دور
تا بل بحیرت کمان شمشیر
نخل ریل لب غدر خواهاں بود
پسر کش غم از دید و باز پیش
بر انداختم لغت عمر عیش
چون من ندیده مرگ بسا دایمی
بر پست آنکه در عهد طفلی بود
کفایت بخش جان منیر

که در ماه جانی بوشتن نمائند
بفصلت شب و زخم و زوشت
بفصو ره عابیه بر کشت
پایش در افشا سپهر بر
چو پروا نخیس راں ایال ز نور
چو درویش در پست پسر ما
ز شبهای در غفلت آورده
که عمرم بفصلت گذشت ای مرغ
بدیت از گوی نیار و ده حیر
که مرگش از زندگانی روی
که سپهر این شهر مباری بنیر
که که با من آمد بنیس القهرین

درین کشتن مالان که کار سپه
 کمون مانده از شتر ساریش
 و زان بزم عابد پیری پرور
 که این بر اندر پله ماجر آب
 بگردن باتش در افتاد
 چو خیر آید از پیشش دامنش
 چو بودی که هست بر دهنش
 چو بخشم از طاعت ناخوشش
 بجهت که حاصل شود ازین
 درین دوی از فیصل الصفا
 که که عابد پست ان که روی چهل
 بسته کرده ایام برشته زو
 که فریاد عالم رپسای دیکته
 روان آب چرب بر رویش
 ترش کند بر فاق ابرو زد
 کمون بخت نادان چو محنت
 بیاد و پس عمر بر باد
 که صحبت بود با پیشش
 بدو رخ برفی پس کار خویش
 بناد که در منفتش
 خدایا تو با او کن حشر من
 در آمد بعیسی علیه الصلوات
 مراد عوت سر و آموول
 بنالید بر من اری و پسوز

بچسار کی سرکہ آمد برم
عفو کروم از وی علمای رشت
و کر عار دار و عبادت پرست
بگو تنگ از و در قامت پاد
که از اجسک خون نشد از پودر
نهایت در بارگاه وین غن
که احاطه پاکست و برت پلید
برین آستان عجز و نجست
چو خود را زینکان شمر دی
اگر مردی از مردی خود و ملوکی
پایز آمدان بے سر و جوت
ازین نوع طاعت نیاید کار

نیز از مشن آستان کرم
در ارم بفضل خود و شربت
که در خلد با و نچی و شربت
که از اینجنت بر اندازد
که این کیتیر بر طاعت خویرد
که چسار کی بیکسره و منی
در دوزخش انبیا یکبید
به از طاعت و خویش شربت
فی کجند اندر خدای خودی
نه همه پشوا ری بدر بردو
که پنداشت چون پت پیغمبری
بر و قدر عصمت طاعت پاد

نحوه دار بجا دست بر آن سرد	که با حق کتب بود و با خلق
پس ماند از عافیت آن دو کا	ز پستی زمین یک پنجاه
که کار اندیشه ناکار صد	بسی بستر از عابد و نما

حکایت

میثی کسی جای گشت دپت	در ایوان قاصی بصف نشپت
که کرد قاصی دروین تر	معرفت گرفت استیج حشیز
نه اینے که بر مقام نوبت	فروزشین بر و یا با پیت
بجای بزرگان دیر می کن	چو پر چرخ است پتیر می کن
نه سر پس نروا را باشد بصد	کرامت بجای پت و منزل بقدر
دکر و چه حاجت بد پت	میں شرمساری عقوبت پت
بهرت سر اکوفه تر نشپت	بخواری نیست در با لا پت
چو آتش آورد درویش د	فروزشپت از رفت می کبود

هشمان طسیر حق جل جلاله
کشانند برسم در مشرب
تو کفشی حسره و پشیمان
یکی بخود از حشمت کی چو پست
فشانند در عتد و قبح
بگفت ای صنایع و پیشین
کس چاه در صفت آخرت
که بر ما قوی باید و معنوی
مر این چو کان بعیت و کوی
بکلاک فصاحت پانی که دشت
پس از کوی صورت می کشید
بگفتندش از سر کف زمین

لم ولا یسلم در انداختند
بلا و لعنم کرده کردن
فشانند درسم بقار و چکان
یکی بر زمین نیز خد و پست
که در حل آن ره برسد و مسج
بایلان و تیریل و فقه و اصول
بغیرش در آید چو شیر غرن
نه رکمای کردن بحجت قوی
بگفتندش زینک و انکی کوی
بدلها چو تشن کنین بر بخت
قلم بر حرف دعوی کشید
که بر عقل و طبع نزار آیدین

پند سخن تا بحسبایی براند
 برون از طاق دستار خوش
 که بیهاست قدر و نشان حتم
 دروغ آیدم با چنین بایه
 معرفت بدلداری اندر پیش
 بدست و زبان منع کرد و نشد
 که فر داشت و بر کهنه زیاں
 چو مولام خوانند و صد کبر
 تفاوت کند هر که آب نلال
 خرد باید اندر سپهر و مغر
 کن ز سپهر بزرگی ناسد چن
 مینمراز کردن دستار ووش
 که تاقانیه چو حسن در و طراز
 با کرام و لطیف فرستادش
 بشکر قدم و دست پر و اخم
 که پند ترا در چنین پایه
 که دستار قاضی نند بر پیش
 مندر سپهرم با پی بند
 بدستار چرخ کرم کران
 نمایند مردم بحکم حیر
 که کشکول زه زریں و یا نعل
 بناید مرا چون دستار حسن
 که دین ز بزرگت ولی مغر
 که دستار پندایت بخشش
 میوز

بصورت پکنانی که مردم شدند
بقدر سحر جت باید محس
نی بوریار بلند کی کویت
برین عقل و عمت تو ندکت
چو خوش گفت خر مهره دریکه
مرا کس بخا چند نیدلج
که چیزی همان متدروار دیت
نیمسم بال از کپی تهر است
برین شیوه مردن کوی جت
دل زرده را بخت باشتن
چو دپست پرید مندر دمن
چنان اند قانی صبح بخوش

چو صورت همان بر که دگر شدند
بلندی دینکے مکش حل
که خاصیت نیشکر خود دروت
و کزیر و صد غلام زیت
چو برداشتن طبع جانی
بدیو اکنی در حیریم سج
و کز در میان شقایق نش
خرا بل اطل پس شوند خرت
باب سخن کینه از دل نش
چو خست پشاد پستی
که فرصت فرو شود از دل
که گفت ان پدایو سیر

بندان گزیدار تعجب دیدن	بندان گزیدار تعجب دیدن
وز انجا جوان وی هست بخت	وز انجا جوان وی هست بخت
غریب از بزرگان مجلس نخواست	غریب از بزرگان مجلس نخواست
نقیب از پیش رفت و برپودید	نقیب از پیش رفت و برپودید
یکی گفت ازین نوع شیرین	یکی گفت ازین نوع شیرین
بران صد مرآه را فیس گرفت	بران صد مرآه را فیس گرفت

حکایت

یکی پادشاه زاده در کج بود	یکی پادشاه زاده در کج بود
بسجده در آمد پیرایان پست	بسجده در آمد پیرایان پست
بمقصود در پارسی میستم	بمقصود در پارسی میستم
شی چند بر گفت و مجتبع	شی چند بر گفت و مجتبع
چو بی عنبر تی شکر دانه چون	چو بی عنبر تی شکر دانه چون

چو منکر بود بادش را قدم
حکم کند پیر بر بوی گل
کرت نمی مکنز بر آید رخت
و کرد پت قوت نذر کوی
چو دست و زبانه امثال
یکی پیش نهانی خلوت شن
که بجاری آینه بدین دست
دیس میوزماک از دل آب بر
بر آورد در جهان دیده بد
خوشت این بهر قش از نوک
کسی نقش ای قده در ابدستی
چه بد عهد را اینک خوانی

کیاروز و از امر منور دم
فروماند آواز جگن از دل
نشد چو بی پست و پامال
که پاکینه کرد و ماند زخوی
بخت نمایند در موی حال
نباید و بگریست پسر برین
دعا کن مایه بر باخم و دست
قوی تر که مستی تو به
چکفت ای خداوند بلاوت
خدا یاسد وقت او خوش بار
برش چرا این کوی خواستی
چه بد خواستی پسر خشن

چنین گفت پستد بهت سروس
 بطامات مجلس یار ایتم
 که هر که باز آید از حویرت
 بین پنج روز پست عیش دام
 حدیثی که مروی پست کف
 ز وجد آب در چشم آید چرخ
 نگران شوق اندرونش خست
 بر نیک محضر فرستاد کس
 قدم بر نه فرمای تا سپهرم
 دور و به پست اندر در سپاه
 شکر دید و غاب و شمع و سراسر
 یکی غایب از خود یکی نم پست
 که پسرخ درین بی بچوش
 ز داد و انصاف تو تراغ ایتم
 بقیشی سپه جاودان درشت
 تبرک اندر شش عیش تا اتم
 یکی آن میان با ملک بافت
 بارید بر چهره پیل مرغ
 چای دیده بر پشت پاش خست
 در توبه کویان که من یاد رس
 پر حیل و ناز ایتسی بر بنم
 پنجن و پرا آمد در ایوان شاه
 ده از نعمت آباد و مردم خرام
 یکی شعر کویان صراحت
 حزن

حریفان حراب از لعل کین
بنود از دمیان گردن و سدا
ز پیوی آورد و مطرب حروش
دفت و چکن بایکد کرپا زکا
بفرمود در شمشک پشته خند
سپشند چکن و شمشک
روان خمر و چکن و فاده
خی خانه در پسک بردن
خم آبتن خمر نه مامه بود
سک تا نافش درید میکش
بفرمود تا پناک صحن سپری
عجب نیت بالوعه کرشد حرا

پیر چکی از حواب در بر چو پ
بجز ز کپس انجای کس دیده باز
ز دیگر پیو آواز پانی که نوش
بر آورد وینے از میان ناله زار
بمدل شدن عیش صافی خور
بدر کرد و کوی سده از پیر سرور
تو کفنی شدت از بطاک خون
که ورا نشاند و گردن
دران مستند دختر پند
قبح رای بر چشم خوین است
بکشد و گردند نو بار جا
که خوردند از ان چسند روزی

و کر مر که بر بطا کرفتگی کف
 و کز فایستی جانب بروی پیش
 جواز ایدر کبر و پندار پست
 پدر با گفت بود پیش و ل
 بجای پدر بر دوزندان بند
 کرش سخت کشتی نخی که می سهل
 خیال و عنده و ریس ان شتی
 پیر بکنده شیر عنده ان جانب
 بنریه ز دشمن توان کند پست
 چو پندان کی سخت می کرده
 بکنده رشتی مکن با ایسه
 با خلاق با بر که پستی باز

قضا خور دی از دست مردم جو
 بمالیدی و را چو طنبور کو ش
 چو پسران بکج عبادت
 که پاک نره رو باشد و شیکه قول
 چنان بود و مندش نماند
 که پسر و نکل از پسر جوانی سهل
 که درویش از نه دنگه شتی
 نیندیشد از تبع بران بکنت
 چو باد و پست نیتی کند و شمل
 که خایک تا دیب بر سر بخور
 چو پستی که پستی کند پست که
 اگر زیر و پست و کر پست از

که ایس کردن زنا کی بر شد

بشیرین بنه توان دوی

توشیرین بانی پرده کی پر

بجشار خوشن ان پر آمد شد

که پر پوسته تلخی برد شد خوی

ترش روی اکو بی پر

کایست

سرخنده اکیس مغیر خست

باقی میاں بپتہ چون نیکر

کراور سر بردا پستی فی المثل

کراینے سطر کرد در کار او

دکر روز شد کر دیکت دوان

شکی گشت فریاد خوان شپس

بنا که خوفه شش ناد بدست

چو عاصی رشک ده روی اعمد

که دلمارشیش می خست

بروشتر می از یکس شپتر

بخور دندی از دست او حل

چند بر در روز بازار او

پیل بر سر و پر که برابر ان

کونشت بر انخستش مکس

بدلکث روی یخنجه نشت

چو ابروی نداینان و عد

زلف گفت بازی گمان شوی	پیل تلخ باشد ترش روی
بدونخ برود را خوشی	که اخلاق نیک آید هست
برو آب کرم ارباب جوئی	نه جلاب پسر ترش روی
حرامت بود نان انگشید	که چون پیغمبر ابرو بهم کشید
کسی ابر بر خویش کار نخت	که بدخوی باشد مکنون نخت
کز هم که پیغمبر زرت چرت	چو پیغمبر بانی خشت نیست

حکایت

شیندم که فزانه تی پست	کرپان گرفتش کی پست
از ان بیهوده دل مرد صافی ^{دل}	قفا حور و سپهر بزرگوار سکون
یکی نقش آخز نه مردی سوز	تعل در نیست از ان بی سوز
سیند این سخن مرد پکینه جوئی	بدو گفت از رخ با من مگو
در دپست نادان کرپان مرد	که با شیر جن کی کالده بسند

زنده در کپس ان دان پت	زمشمار قافل زبید که پت
جھاپند و مهر بائی کند	منزد چنیں زندگانی کند

حکایت

بخشتم ز سرش دندان چکد	پس پای صحرانشینی کرد
بخیل اندرش دختر بود حسد	شب از در چرخ ز جویس
که احسن تر اینست دندان	پدر راجن گفت و مندی نمود
بخندید کای با یک دلفروز	پس از کرب مر و پر کند روز
دینع آدم کام و دندان خویش	مر اگر چه سم بود دندان خویش
که دندان پای یک اندریم	حالت اگر تن بر سپر خورم
دیکن نیاید مردم پسکی	توان کرد با ناپاک نبرد کے

حکایت خواجه تمکوکار و بندہ بد کردار

علامش کونمید اخلاص	بزرگ کے منزند آفاق
--------------------	--------------------

ازین خفیه موی کالیده
 چو بعباش آلوده دندان بر
 مداش روی آب چشم بل
 کره وقت بختن بر روزی
 و مادام بنان خوردنش شتم
 نه نفس اندر و کار کردی نه خوب
 کفی خار و چمن در ره انداخته
 ز پشامش حشت فرار آید
 کپی گفت ازین بندره بجزل
 یسزد و وجودی نمانوش
 منت بنده خوب نیکو سپر
 و کر یک بشیر او در سپر
 بدی سپر که در روی مالیده
 گردیده از رشت رویان شمر
 دویدنی بوی سپر منبل
 چو بختند با خوب را روزی
 و کر مردی بشن ایدی پست
 شب و روز از خانه در کند و لو
 کفی مایگان در چه انداخته
 برفتی بکار کی بار آید
 چو خواهی دب یا منبر جلال
 که جورش پسندی بارش
 بدست ارم این انجمن
 که ایت اکر ایت خواهی ح

شیند این نخ مروینکونه	بخندید کای بایرینج نژاد
چو زو کرده باشم تحمل بی	توانم جفت بر دین زر کی
مروت ندانم که بشتش	بیکر کی عیب وی موش
چو من بایش محمل کنم	بی بی بود که تحمل کنم
چو خود را پسندی کسی اسپند	تو در حستی دیگر می اسپند
تحمل چو زمرت نمایم خفت	و می لشد که در چو طریقت

حکایت شیخ معروف گری ز حقه الله

کسی او معروف گری نخواست	که نهاد معرونی از پیر نخواست
شیندم که همانش آمد کی	ز پماریش تا مرگ اندکی
پیش موئی رویش صفاحت	بمیش جان در تن آویخت
شب آنجا نپسند و باش نهاد	روان پست در بکب نداشت
ز خوابش گری نپسند	نزد پست نریا و خواب کس

نهادی پریشان طبعی درت
 ز سر یاده نالیدن گفت خن
 ز دیار مردم دران بعثت کس
 شنیدم که شبها زخفت
 بشی بر پرش لکراورد خوا
 یکدم که چنانش خن گفت
 که گفت برین نل ناپاک با
 پیدا عقدا ن کپسره پوش
 چه داند لت انانی ز خوابت
 پنجهای سکر معروف گفت
 فرو خور دیسج اجدیت اکرم
 یکی گفت معروف را در نهفت

نمی رود حق تعالی تحت کجاست
 که گفتند از حق تعالی راه کز
 همان توان ماند و معروف پس
 چون مردان میان سبت و کرد
 که چند آورد مرد ز ماخته با
 پیافیرا کند که گفت
 که نامند ما مو پس زرقند و با
 فریبده پار پی میوش
 که چساره دیده بر ستمت
 که یکدم چسرا غافل از سختی
 شنیدند پوششده کجاست
 ندانی که درویش نالاح گفت

بروز پس پرک سپنجیش کن
کنوئی رحمت بجای خود پست
پرسیندل را کرد با لسنه
کن بران بین کی ای کینت
کنویم مراعات مردم کن
با خلاق زریه کن دشت
که انصاف خواهی یک شش
بیرف آب رحمت کن حیس
نیدم چنیں رحمت کن کس
بخندید و گفت ای دلا را خبت
که از ناخوشی که در خوشی
بخا چنیں کس ناید شو

تغیب به جای یک پر
ولی باید ان نیک مردی پست
پسر مردم آزار بر پسنک
که در شوره زار ان شایست
که م پشن نامردمان کم کن
که یک را مانده چون کربشت
بیرت به مردم پیا
چو کردی مکافات به نوس
کن سچ رحمت برین کس
پریان شوزین شایست
مرانا خوش از خوشی کن
که نتواند از بی متداری غنود

چو در قوی حال پس پیش	بشکرا با ضعیف کن پیش
اگر خو دیهن صورتی بچون طلسم	بیر می پیم سپرد چو جسم
اگر پرورانی درخت کرم	بزیگ نامی خوری لاجرم
نپستی که در کنج تربت بیت	بجز کور مرف و مرف و پست
بدولت پیکانی پیرا حشمت	که تاج بکشته پند احشمت
بگر کند مر و حشمت پرت	ندانند که حشمت بجل اندرست

حکایت

طبع بر دشوخی بصاحب	بنود از زمان در میان حاصلی
کمر بند و پیش تنی دو پاک	که زرب و نشانندی بر وی چاک
برون تخت خوانند و حیره رو	کنوید آن غار کرد و شکوی
که زنها را زین کرد و ماں شهن	پیکان در زنده صوف پوش
که چون کبره زانون بل بسند	و کر صید افند چو پیک در

پوی بحد آورد و دگال شد
ره کاروان شیر مردان
پسند و پیله پاره بر دوت
ز می جو من و شان کند نامی
ببیند عبادت که پسندست
چرا که باید من ز ارشت
عصای کلم اند بسیار خوار
نه پر میر کارونه دانش و رند
بقای پیکانه در تن کشند
ز پست به پندی ایشان اثر
سکرم ناب کنده از لقمه کش
خواهم درین باب ازین گفت

که در خانه کست توان بپسند
ولی جاه مردم اینان کنند
بسا پسندان ز ارادت
زمین که دوشب کوک و خرمن
که در رقص و حالت جواندوست
چو در رقص بی تو است
پس ای که نمایند خود را ترار
میں پسک وینا بدن مخزنه
بدخل جش جانه زن کشند
کمز خواب پیش و نان سحر
چو ز پیل در یوزمفت و کرن
که شفت بود و سرت خویش گفت

فرو گفت ازین شب باده دیده
 یکی کرده بے آب رویی
 مریدی شیخ از سخن نقل کرد
 بدی در ضایع من گفت خجسته
 یکی ستری آهنگد و در ره قناده
 تو بر داشتی اندی سویی من
 بخندید صاحب دلی یکای خوی
 منور آنچه گفت از بد من گشت
 ز روی گان من اینها که پست
 وی پمال بپست با صال
 باز من کس اندر جهان من
 ندیدم چنین یک پندار کس
 نه پسندم مردید و عیب جوی
 چه غم دارد از آب رویی
 اگر راپت پرسی نه اعتل کرد
 بترز و تیری که آورد گفت
 وجود من زرد و زخم خد
 مسمی در خلایع به بهلوی
 که پسندت ازین پشتر که کوی
 از آنجا که من داعم از صفت
 من از خود یقین می شایسته
 بجا دادم عیب مثالی
 ندانم بجز عالم ایمن من
 که پنداشت عیب من نیست

بمهر کوا که نامم کراو پت	ز دوزخ سر سپم که عالم کوت
کرم عیب کید بد اندیش من	پاکو بر پنجه از پیش من
کیان مرد راه خند ابودانه	که رخاش سیر بلا بود اند
زبون باشن تو پستیت دزد	که صاحب دلال باشی نه
کرا از خاک مردان پیوی	پیشکش ملامت کنان بکنند

حکایت در ستای ذرویشان

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
یکشی اطراف بازار کوکی	بر سپم عرب نیمه بر پت روی
که صاحب نظر باش در ویست	سرانکه این و دار و ملک صالح
دو درویش در مسجد خجسته میت	پریشان دل فاطمه آفتاب
شب پسر دشان دیده باز ده خوا	چو حسرت بآغل کنان آفتاب
یکی زان ویسے گفت با دیگر	که هم روز محشر بود داور

کز این باد پشیمان کن دهن را
 در آینه با عجزان درشت
 بهشت برین ملک و ماویا
 همه عسرها از این جوی دیو
 اگر صالح اینجا بدیواریان
 چو مرد این سخن گفت و صالح
 دمی گفت با چشمه آفتاب
 روان مرد و پس از پندار
 برایشان بیاید باران جود
 پس از رخ پسر ما و باران
 که ایان بے جا شد بکرده
 یکی گفت از اینان ملک را
 که در عیش و لهو و با کام و ناز
 من از کور سپهر بخیرم خست
 که بندم امر و زبر پایست
 که در آخرت نیست نه حرکت
 بر آید بکشش بر مردمان
 و کردن این مصالح میزد
 ز چشم خلیق فروخت حوا
 بهیبت پشت و بخت ناز
 فروشتشان کرد دل او جود
 نشیند با ما در آن خیل
 معطر کن جان به بر شو
 که ای حلقه در گوش بخت جان

پسندگان برزگی رپسند	زماندکانت چاند پسند
شنه نش دی چو کل بر بخت	بخندید در روی درویش گفت
من ایکنس نم کن غم و رستم	ز چارگان وی در غم شدم
تو هم با من از پس ز نه خوشی	که ناپازکاری کی گشت
من امروز کردم صلح با	که من در اکل در بر ویم فراز
چنین آه که هستی شکریه	شرف بایست پست در پیش که
بر از شخ طوبی کنی بدشت	که امروز تم ارادت کجا
ارادت نداری سعادت بجو	چو کاه خدمت توان دگروی
ترا لیکه بود چون چراغ الهام	که از خود بری پیست و فضل ارا
وجودی هر روشنیایی جمع	که پوزیش در پینا بدست

حکایت در مرغی حسد و مندان

یکی در بخوم اندکی پست داشت	ویک از بکتر سر پست داشت
----------------------------	-------------------------

پوی که سپر آمد از راه دو	دلی پر ارادت پسر عیسی
خردمند از دیده بردو	یک حرف بخت نیاوختی
چوبه بهر عنبرم نگر باز	بدو گفت دانای کردن
تو خود را گمان برده چرخ	انای که پر شد در چون
ز دعوتی بخیای پشروی	تو از خود پری ران میروی
ز پستی آفاق سعدی صفت	تبی کرد و باز آبی بر معرفت

حکایت در تصریح و تسلیم نه کان

بخشم از ملک بنده پشربان	بفرمود چپش پیش در نیت
چو باز آمد از راه خشم و پشیز	بشیر زن گفت خوش تر
بخون تشنه جلا و همسبان	برون کرده چون تشنه بان
شیندم که گفت از دل گشاید	خدا با بخل کردش خوش
که پو پسته در نیت و ناز و کام	در اقبال او بوده ام نیک نام

بماد که در دایم خونش
فک را چو گشت وی آید بکوش
بی پیسرش داد و بر دیده بکس
بطلف انجان سپیکین جانک
غرض این حدیث اگر کفارم
تواضع کن ای و پست با خضم
نپس کی در مسرعت و تیر

پنجه زنده حشرم شود و ش
و کرد یک خشمش آو و شوش
خداوند رایت شد و طبل کویس
رپایند و سرش بدان جانک
چو ابیت بر آتش مرد کرم
که رمی کند تیغ بر زنده کند
میوشند هفتان ضد حویر

حکایت

ز ویرانه عارینه زنده پوش
بگفت کوی پیک این چرپ
نشان پیک از پیش ازین بد
جشن باز کردین آغا کرده

یکی احاح پیک آید پوش
در آمد که در ویش صاحب کجاست
بجز عارف اینی و کرسند
که شرم آمدش بخت از کرده

شیند از درون عارف آوا
 نپنداری ای دیده روشم
 چو دیدم که چسار کی حسد
 چو یک بر درش یک کردم
 چو خواهی که در دست درو الار
 در حضرت انان گرفتند
 چو لاندرا آمد بهول و نهیب
 چو بنم مشا و میکین حسد

هلاکت برادر چو پای داری
 کزین در یک آواز کرد منم
 نهادم ز پیر کبر و رای حسد
 که میکین از خود ندادم
 ز شیب نواضع بیایه
 که خود افسر و تر نهادند
 فنا و از بند بی بر در نیب
 ز مهر افابش بمیتون

حکایت

کردی به بر است از این سخن
 بر آمد طین پس با بداد
 همه صفت و خاویس کیو

که حاتم هم بود با و کن
 که در چنبره عنکبوتی رها
 می صیدند آتش قد بود

که کردیش از پرست بار
نه سر جاشکر باشد و شد و شد
یکی گفت از آن حلقه اهل
پس او چون فهم کردی خوش
نو کا که کردی یاکس کس
بتم کمان گفت کای تیر نهوش
کیانے که با من بخلوت در
چو پوشیده دارم حلقه
من نه میام که نمی شوم
چو کایو داندم اهل شست
اگر بد شنیدن نیاید حوشم
بجل پتایش من و چه شو

که ای پای بند طبع مایه
که در کوشنا دامها پست و
عجب دارم ای مرد راه جدا
که ما را بدش واری ابرموش
نشاید اصم خواندنت پس
اصم به که گفت ارباطل بوش
مرایب پس و من سر کتر اند
کند پیتم زیر و پس نون
که کر که تکلف مبه شوم
بگویند یک و پدم هر چه
ز کردار بد امن اندر شوم
چو حاتم اصم باش عیث نو

سعاد و نجات و سلامت
ازین نصیحت کریں بایت

که که پس ز کشتا رسد ی نیت
ندانم پس از روی چه نیت

حکایت خاتم اعظم رحمة الله

غزیری در اقصای سبز نرود
شبی بد زردی که جاکشند
کسان ز حسرت کرد و آشوب حیات
چو نامردم آواز مردم شنیدند
نیستی از آن کیسه و دارا شد
ز رحمت دل را سپاسم شد
بتاریکی از پر فزاندش
که یار امر و کاشنای توام
ندیدم سپهر پختی چون تو پس

که همواره سپدار و شب نرود
بر چرخ و بر طرف بانی کند
ز سر جانی مرد با چوب بخت
میان خطه جایی دن ندید
کزیر وقت اختیار آیدش
که شب در دین چاره محروم شد
برای فکر پیش باز آمدش
بر دانی که خاک پایم
که جگه آوری بر دو لب

یکی پیش حسن آمدن مردوا
بیر مرد و فضیلت علام توام
کرت رای بشد بکرم و کرم
پیرایت کوتاه و در بست تخت
کلونیه دو بالای سم برهنم
بخنداکند در پست تقدبا
بدله لری و چا پلویس فن
جوانم و شب روز فرو دوس
بخطا ق و پستار زحی دشت
وزرا سخن بر آرد و غوغا کدز
بدرجست از اسوب ذر و دل
دل آلوده شد مردیک اعضا

دوم جان بیرون رکاز رار
چنانی که مولای نام توام
بجای کی می دانست ره برم
سیند ازم ابجی خدا و درخت
بکی پای بر دوش و کمر نیم
از ان کردی تنی مست با
کشید مرغی خانه خویش
بکفش بر آمد خند و دوش
ز بالابدان و در کند اپت
ثواب ای جوان یاران
دوان جایه پارس ادریل
که پر کشته ز بر آمد مراد

جیشی که بر کس تر حسم کند	بجوشد بروی آن نیک مرد
عجبت در سیرت بخردن	که نیک کی کنند از کرم باید آن
در امتثال بخان آن میرند	و گر چه بد آن مل نیک بینند

حکایت

یکی اچو سپیدی لی پاده بود	که با پاده روی می افتاد بود
بخت بردی ز دشمن سخت کوی	ز چوکان سختی سختی کوی
ز کس چس ابرویند حتی	ز بازی بستندی پنهان حتی
کلی نقش آینه ترسانیت	خیزد همه پیلای و پیک
تن خویش تن سجه دو مان کنند	ز دشمن محنت زبوان کنند
نثار ز زجا بلطف در گذشت	که گویند یار و مردی بدست
چه خوش گفت شیدا ی شوریده	جوابی که شاید خوشتر
دل خانه مهر یار پست و پسر	از آن می بخندد در و گیس

چو بکشت بر عارفی جگر	چو خوش گشت بدولت خرد
یگر کار دشمن سپرد اختی	کرایه دوپیش نشانی
همه خلق اینست نداشتی	کرازیستی حق جبر داشتی

حکایت لقمان حکیم رحمت الله

نه تن پر و نازک اندامم	شنیدم که لقمان پیغامم
ببندد در کار کل داشتش	یکی بنده خویش نداشتش
کس از بنده نخواهد داشتش	بالی پرایی پرورشش
ز لقمانش آید نیسی فراز	چو پیش آمدش بنده رفد با
بجندید لقمان که پورش بود	پایش در افتاد و پور نشود
بیچاعت از دل بدر چون کنم	بالی ز جورت بکجور کنم
که سود تو مار از یارینم کند	ولی هم بخشایم ای نیک مرد
مرا حکمت و معرفت کرد پیش	تو آباد کردی شبستان خوش

علاقت در خلم ای کین بجد	که فرمایمش قضا کا سخت
دگر ره بین زارش سخت دل	چو یاد آیدم پختی کار گل
مر اکنس که جور ز کان بنه	پنوز ووشن ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شهباز	که دشوار بر زیر دستان کمر
که از خاکان بخت آید بچرخ	تو بر زیر دستان دشتی گل

حکایت حبیب و سیرت او

شیندم که در دشت صنعان	پکی دیدم بر کشته دندان رند
زیر روی پر چرخ شیر	فرومانده عاجز جور و باه
من ز غم رم و امواتم فقر	لکد خورده از کو پند ان
چو میکش بی طاقش ویش	بدوداد یک نیمه از او پیش
شیندم که می گفت و خوش سوز	که داند که بهتر ز ما رود
بطا سر من مرو از این بستم	دگر تا چه راند قضا بر بستم

کرم پای ایمان بعبودت درجا	بسر بهنم تاج عفو خدا
و کرکوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کسرم
که یک با نخت نامی مرد	مراوراید و رخ نخواستند
ره اینست پس کی مردان	بغزت مکر و دزد و دغا
ازان بر ملا یک شرف و آشت	که خود را به از یک پنداشت

حکایت

کی بعلی در بعل داشت	بش بر سپار پای کشت
چو روز آمد آن یکم مردم	بر پشنگ دل بر و یک پسم
که دوشینه مغد و بودی دست	ترا و مرا بر بطا و پست
مرا به شدن ان خشم و ریختم	ترا به نخواستند الا پسم
ازین و پستان چند بر پند	که از خلق بسیار بر پند

حکایت در صبر کردن مردان

شیندم که در خاک چش از نهان
 بجای پیوستن نه عارف بدلق
 پیادت شاه در پی پیاد
 زبان در پی چهره دپی کرد
 که ز نهان را زین کمر و پستان
 دادم بنویسد چون که بوی
 ریخت کش ز بهرام خود
 می گفت و حلقی و سخن
 شیندم که بگریخت و ناچش
 و کر راپت گفت ای خداوند
 پسند آمد از غیب جوی خودم
 اگر ای می کش را گفته
 یکی بود در کج خلوت نهان
 که پیسروں کند چ حاجت
 در از دیگر بی پسته بر روی
 ز شوی حید گفت یکایک
 بجای پیلان شیندم
 طبع کرده در صید و شوی
 که بطلت همه را و دباک دور
 برایشان شیندم سخن
 که یارب مرا این شخص انجوش
 مرا توبه ده تا بگردم پاک
 که معلوم کن دخی هم
 تو مجموع شو کو پر گشت گفته

زبان بند و شمن خنک کمر	کینه و حسد و مندر و روشن صمن
که دانا قریب مشغول حسد	ز آیین عقیدت و راهی حسد
زبان اندیش ز خودست	پر کار خویش آنکه غافلست
بنقص گفتن تین پیمبال	توین کور و روشن باش پیمبال
کز تاجه عیبت کند آن کس	چو دشوار است آید دشمن سخن
که روش کند بر من و خویش	جز آنکس نه اغم کو کوی من

حکایت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

کمر کشش را کند محلی	یکی پیشگی بر پیشی
جواب گفت از پس علم و ای	امیر عد و بند کشورش
بگشایین منبت یا بچمن	شیدم که پیشه در انجمن
بگفت ارتو داینه ایرن کو	بر بخت از و جسد زما چو
بگل حیمه خورش نهفت	بگفت آنچه دانت و پاکفته

پسندید از شاه مردان جوان
 به از من سخن گفت و امانیت
 که امر و فرمودی چند احوال
 بدر کردی از بار که حاش
 که من بعد بی آب و یی کن
 بچی که پندار در پیست
 رعش ملال آید از غطاسکت
 کرت در دریای فضل حسن
 نه پس نمی از خاکل ثنا ده خوا
 میزای حکیم استیهای
 بچشم کسان درین یکسی
 مکتوب بگویند شکرت نزار

که من خطا بودم و برصوا
 که بالاتر از علم او علم نیست
 مکرودی خود از کبر دروخت
 فرو کو مشدی بنا و حبش
 ادب نیست پیش سر کاش
 پسندار سر که که حش
 شقایق بیابان ویدر شک
 تند گیر در پای درویش
 بروید کل و بشکند نو بها
 کجا پسنی از خویش خوش خوا
 که از خود بزرگ نیاید
 چون خود گفتی از کس تو مع

حکایت

که ای بی شیندم که در سگ جایی	نهادش عمر با چپ پستی پای
نذاشت درویش رخساره کویت	که بنجید دشمن ندانید و پست
بر آشتت بروی کوی کوری مگر	به و گفت پالار عادل سر
نه کورم ولیکن خطا رفت کا	نذاپتم از من کن در کذا
چه منصف بزرگان بن دهان	که بزریر دستان چنین بود
خود تر بود و سوسنند کزین	هند شاخ بر میوه سپهرین
نیازند فخر و اواضع کین	کنون از جلال پسر و کین
اگر می بست پی روز شمار	از ان که تو بر خطا و کین
مکن خیزه بزریر دستان تم	که و پست بالای پست تم

حکایت

یکی خنب کردار و خوش خوشی	که بد پیر تا زاکو کوئی
--------------------------	------------------------

بخوابش کنی می چون که	که باری حکایت کن از پیر که
دبانی بجنبند و چو کل باز کرد	چو بیل بصوت خوش آواز کرد
بگفتند با من سخن بی	که من نخت نرفتم بی

حکایت ذوالنون مصری رحمه الله

چنین یاد دارم که پتای سل	که مر د آب بر مصری آبی سل
که پتند و از گریه جوی وان	یامد مگر گریه از آسمان
بنو النون جسد بردارای	که بر خلق ریخت و پختی بی
منه و ماند کازاد عایی	که مست بول اردن باشد سخن
شیدم که ذوالنون بدست	بجی بیند که ماران بخت
خز شد بدست پس از رویت	که بر پیله دل ایشان گشت
بک غزم باز آمدن کرد	که پر شد بیل بهاران غدر
پر سپید از وحاکمی درخت	چه حکمت درین فست بود

شیندم که بر مرغ و مور و دود
درین کشور اندیشه کردم می
برستم مباد که از پسترس
مهیادت لطف کن ما که بان
تو آنکه شوی پیش مردم بنیز
بزرگی که خود را بخردی شتر
ازین خاک که آن بند پاک شد
الا ای که بر خاک پاکداری
که بر خاک شد بعدی و پادشاه
بهیچا رگی تن من خاکد
بسی برین یک خاکش خور
کز خاکستان من شخت

شود منک و زوری لعل جان
پریشان از خونندیم کی
ببندد در حنیر بر آتش
ننیدندی از جویت در جهان
که مزخویشتر از اینهای پخیز
بینی و عشتی بزرگی ببرد
که در مای کمتر کنی خاک شد
بخاک عنبر را که یاد اوری
که در زندگی خاک بودیم
دگر که دعا لم بر آید چو با
دگر باره بادش بعالم رود
برویج بل خنجر خوش گفت

عجب کر پسر و چنل بی

که بر استخوانش زید کلی

باب پنجم در رضا

شبی نیت فکرت می جویم
 پراکنده کوی می خدیم
 هم از جنبش نوعی در اوج کرد
 که فکرتش مرغیت در ایش
 ز درخت و کوبال و کرکر
 ندانم که مار ابر حنکست
 تو اتم کین زبان بر کشم
 پانا درین شیوه حاش کشم

چراغ بلاغت برافروختم
 بز چننت و یکو طریقی بنید
 که ناچار فریاد حین زرد
 درین شیوه زهد و طاعت
 که ان شیوه نیت بر دیگران
 و که ز بحال سخن نیت
 جهانی سخن است در کشم
 پسر خشم را که دباش کنم

حکایت

پس دت بجایش آوردت

ز در حنک و بارونی و اورت

چو دولت بخدمت پسر بلند	سینا بدرد اینکے در کند
یہ چننی پسدار صغین مور	نیشیران بر چننہ خورد
چو سوان افلاک دپس	ضرورت باکرہ دشمن حق
کرت زندگانیے نسبت در	نمار کرانیدہ شیمہ شر
وکر از جہانت نما پت بھر	چانت کشوشن ارور کر
نہ رسم چوپایں وزی بخورد	شعا و از نهادش آور کر

حکایت شاطر اصفہانی

مرا در پیمان کی یار بود	کہ جنک آورو سوخ و عیار بود
مدام سخن دپت و جھجھب	بر آتش و حسنم از چون
نہیدم روزی کہ کرش منت	زیکان پلاوش آسخت
دلاور پسر بچہ کا و زور	ز موش شیران در آھا و شور
بدعوی چنان وک انجی	کہ غدر ابھر یک ایک انجی

چن ن خا در کل ندیم که رفت
 نزد تارک بجای نخت
 چون بخت روز پنج در بند
 که کش فریدون می تفت
 پیکانش ز زور پر عجب زور
 که قتی که بند بخت آزمای
 زره پوشش چون بست زره
 نه در مردی اورانه در مردی
 مرا یکدم از دست مکدستی
 پیغمبر نامسم زان زمین برود
 قصاصش که و از عس و قسام
 و کرپر شد از شام پانام
 که پیکال و در سپر نخت
 که خود و سپر شانه در شست
 بکش که بخت پیشش هر مرد
 انانیش ادی تیغ خن
 فرو برد و پیکال در عسیر
 و که کوه بودی بخت نخت
 که ز کردی از مرد و زهرین
 دوم در جهان کس شنید می
 که بار پست طبعان سپری داشتی
 که پشم در آن صفت روزی
 خوش آمد در خاک پاک تمام
 کشید از و مندی عالم

مضار این اتفاق افتاد
بشی پس فرزند بادیشه ام
مکن یث درین راه مکره
بیدار روی من سپایان شدم
چون دیدم از گردش دهر
چو کوه سیندش سرازیر بود
فلک دست قوت برواه
بدر کردیستی غور از سرش
بدو گفتم ای پسر و شیر کمر
بخندید که روز جنگ تتر
زمین دیدم ازین چو نیا
بر اینجستم که دیب جی خود

که بازدم گذر بر عساکر افتاد
بدل بر کشتن من شدم
که بودم منک خورده زده ام
بمهرش طلبکار و خواهان شدم
خداکش حق را روغانس
دو آن آبش از جوهری بوی
پس دیت مریش تر مت
پس ناتوانی بر او برش
چو من پروده کردت چو پاره
بدر بردم آن جنگ جوئی
چو آتش افکند پس
چو دولت نباشد تهنه بود

من نم که چون حمل آوردی
 بر من از کف انگری بردی
 و بیله چون نکرد خسترم پای
 گرفتند که دم چو کشتی
 عینت شمر دم طریقی
 که نادان کند با قصاصه تینه
 چو یاری نکرد خستروشم
 یکله طعن چون نبایدت
 بیازود در شمع شوا شکست
 کروی پلنگ افروغ ز نور
 در آیین سپهر دوم پست
 نمایم که دیدم کرد سپاه
 زره جامه کردیم و منف کلاه
 چو ایراسب تازی بخت
 چو باران تبارک فرو ختم
 دوش که بهم بر زدند از کین
 تو گشتی زنده اسپهان زمین
 ز باریدن تیر همچون مکرک
 ز سر کوشه بر خواست طوفان
 بیهوده نبران خاشاک
 کمند از دای دگر ده بان
 زمین اسپهان شد زگر و کبود
 چو بخت در و برق شمشیر

پیاده سپهر سپهر با هم	پیوران دشمن چو در یانم
چو دولت بند روی با هم	بیتهر و پستانجی بگنم
چو بازوی توستقاری	چو زور آورد چرخه جدم
که کیل آوری خسته بند بود	نیشینه کمر آوران کند بود
بیا جبهه آتیه خن	کس از لشکر مار چپا برن
که گفت بدوز پندار تیر	کپا ز اندناوک اندر
فاویم هر دانه در گوشه	چو صد دانه مجموع در خوشه
چو مایه که تنها باشد	بنام روی از رسم بدایم
پیر پس تر قیاسیج بود	چو طالع زمار و بیج بود

حکایت برادر و نندوش

می بگذر ایند پلک نعل	یکی آمین چن در پل
جو ایند جهان و کار پا	نندوشی اند بکشتن

بر خاش چسبم چه دام کور
 بیخاه بیت ز خدانش نزد
 دلاورد در آمد چو دستان کرد
 بشکر کش در حین دست
 شب از غیرت و شرمساری سخت
 نوکامینا و ک بدوزی بتر
 شیندم کی یافت و خون میکشد
 من غم که در شیوه طعن و ضرب
 جو باز و می خستم قوی حال نو
 کونغم که در چرخ افکنست
 بر روز اجل سینه و جوشن درد
 کران غمت بر اجل در هفت

کمندی بکفشت از خام کو
 که یک جو بیرونش از بند
 بنم کمندش در آورد و برد
 چو در وان خونی بگردست
 پسر که پرستاری زخمه گفت
 ندپوشن اچون فادی اس
 نداینه که روز اجل نرسد
 برستم در آموزم آداب حر
 بطبری پسلم ندی می نمود
 ندپش ترم کم از نل نیت
 بر من بے اجل کمند
 بر من پست اگر جوشن خند لا

دشمنخت یا و بود و سرشت	برسنه نماید بطور کشت
نموانا بسی از اجل جان بسد	نمادان بنا پاخوردن

حکایت طیب و کرد

شبی کردی از در پنهان	طیبی در آن انجیت گفت
ایزدت کو برک زینجور	عجب دارم از شب پایان
که در پینه چکان ست ترا	به از قتل مالون سازگار
که افتد یک لقمه در دهان	نمونه نادان آید سحر
قصا را طبیب اندان شب بر	چهل سال از آن فوید کرد

حکایت

یکای و پستیای توطشت حش	علم کرد بر تاک بستان پیش
جهانمیده پسری بر برگشت	چهن گفت خندان با طور دشت
میسند ارجان بدر کمن حس	کنده دفع چشمه باز کشت دراز

کہ میں نے جو از پیر کو بخش	میں کر دے تو ان مرد ریش
چہ داند طلب از کیے رنج برد	کہ چہ رہ خواہد خود از رنج برد

حکایت

شیندم کہ دیناری از منسی	پیشا دو پیکر بخش پے
باخر پند امید ی تابت	کی دیکر شش طلب کردہ فیت
نہ روزی بسر چلی مخورند	کہ پیر سخنان تنک روزی

حکایت

خرو کوف پیری بسر ابجو	کہفت ای پیرے نعام کو ب
توان تو ارجو روم کر سیت	ولی چون جو روم کیے چارہ
بد اور حسرو شد خدا و مدوش	نہ از دست داور برادر بخش

حکایت

بند حسری نام او بختیار	قوی دستک بود و سپر مایہ
------------------------	-------------------------

هم اورا در آن بخت زربول	و که مکد پستان بکشته حال
زنی جنگ پوت با شوخیش	شبا کند چو زش تخی پش
که کس چن تو بخت و در پش	چو ز نور سخت جراس
پامور مردی ز پیاکان	که آخیزیم مجله رایگان
کسان از رو سپم و بخت	چرا میجو ایشان نیک بخت
بر آورده صافی ل صوف پوس	چو طبل از تنی کاغذی خروش
که من پست قدرت ندازم سج	بهر خنچه دیت قضا بر سج
کردند در پش من آیتما	که من خورشید من آنم بختیا

حکایت

یکی مرد در ویش در خاک گیش	که گو گفت با پسر زشت خویش
چو دیت قضا زشت روست	میسند ای گلگون ز روی تر
که حاصل کند نیک بختی ز نور	بسر که پسنایند چشم کو

سینا بیکوکاری از بزرگان	محابست و وزندگی از سخنان
ز وحشی سینا بد که مردم شود	بسوی اندر و تر میت کم شود
توان پاک کردن گناه	ویکناید پستک اینه
بکوشش وید کل از شام	نه زکی کر مایه کرد و پست
چو در می کرد و خد مک ضا	پرسیت مرند به راجه ضا

حکایت کرپس باز عن

چنین گفت پش فن کرپس	که بنود زمین و پرین تیکس
ز قن گفت ازین دنشاید	پاتا چپسی اطراف دست
شیندم که مقدر گیره را	بگردان بلندای پستی نگاه
چنین گفت دیدم کرت ماورا	که یکده اند کندرم بهامون در
ز قن انما از تعجب کجاست	ز بالانها ذمه پسر ریش
چو کرپس روانه آمد از	برو برچیت دراز

ندای از آن نه خوردش	که در آنکس دایم در گردش
نه ایستن بود هر صد	نه مبراش طر ز بند براف
زرق گفت از آن نه دیدن	چو پسیامی ام خدمت نبود
شنیدم که می گفت و کردن	بناشد حدیافت در سود
اجل چون بخوش راوردست	قصا چشم باریک پیش بست
در آبی که پدا کند و کشت	غور شناورین ای بکا

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منجنا	چو عشا بر آورد پس و رفت
مر ا صورتی بے بر نیاید رویت	که نقشش معلم ز بالاه بست
کرت صورت حال بد بگویت	نخازنده دست تقدیر اویت
دیرین نوع از شرک پوشیده	که زدم پازر دو عسمرخت
کرت دیده بخش خداوند	نیپنی کر صورت زید و عمر

نپندارم اربنده دم در کشد	خدایش بر ذری قلم در کشد
جهان آفرینیت شماییش	که گروی بی بند دنیا یگانه
شرع به با ما در خویش کف	پس از رقص آینه زمانی
بگفت اربیت منستی مها	نیز می کسم با برکش در قضا
قصاکشی اینجا که خواهد بود	اگر ناخدا با جا به برسد
مکن سپیداییده بر پست کن	که بخشنده پروردگار پست
اگر حق پستی در با پست	که گروی بر انداخته است
کراونیک بخت کند پسر بر	و گرنه پس زنا امید بجای

کتمان اندر اخاص و برکتان

عبادت با خلایق نیست نموت	و گرنه چه آید ز بی منت نموت
چه ز نامرق بر میانست چه دل	که در بوسی از بهر سپید خلق
مکن کفایت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی محنت بمش

بمانزه بود و باید نمود	نجات ببرد آنکه بنمود بود
که چون عاریت گیرند از سرش	بماند کمر جا به در برش
اگر کویته پای چو من بسند	که در چشم طفلان نیایی بسند
ز راند و کاز آب آتش بر بند	دید آنکه که پیش ما ز راند

حکایت

نه اینے که با ما کی کیست	بردی که نامو پس از شب سخت
بروجان بابا در احلاصیح	که توانے از خلق تربت سح
پیشانی که فحلت پسندید اند	منور از تو نقش روشن
چو قدر آورده بنده خویش	که زیر بخت دار و اندامش
نشد بد پستان شدن درشت	که بادت برود جا در از روی

حکایت طفل روزه دار

شیندم که نابالغی روزه داشت	بصد سخت آورد روی بخت
----------------------------	----------------------

بجایش از روز پستان بند
 پیر و پیر و پیر و پیر
 چو بروی گذر کرد یک نمره
 بدل گفت اگر هست خدیجی
 چو روی پسر در پدر بودم
 که اندوخته بدست خدیجی
 بر سر پسر از آن طفل دانست
 یکباره در روز خنیت آن
 اگر جنبه بختی مهر و جاده است
 کوی میریت بی تکلف برن
 بنزدیک من شب روز آن
 یکی بر در حق زنج از ماه
 بزرگ آمدش طاعت از طفل
 فشانند با دام و زبر بر سرش
 فاداندر و ز آتش معده
 چه اندید غیب یا ما درم
 نهان خرد و پیدای پسر صوم
 اگر بے وضو در نمازستی
 که از بهر مردم بطاعت
 که در چشم مردم گذاری در آن
 در آتش فشانند سجاده است
 به از پارسای خراب آن
 به از فاقه پارسا پسر من
 چه مزدش بد در قیامت

ز غم رای سپر چشم اجرت مکر
مکنم تواند رسیدن بپست
ره رایت رو تا منزل ریه
چو کاوی که عصار چشمت
کمی بت بذر محراب روی
تو سم پست در مبتلا در فنا
درین حسی که چرخ و برتار
کرست چرخ اخلاص در بوم
مرا که آهنگ محتم بر وی نیک
منه آب روی ریا را گل
چو در حیفه بدباشم و خاک
بر روی ریا حشر و پست و

چو در خانه زید باشم بکار
درین بهر انکس که بر روی
تو بر ره زین مبتل و آه
دو آن بشت بشت مایا که
بکفرش که امی و سندان کوی
کرت در خدایت روی
به پرو که روزی هر مسو به
ایزین که چرخ تو محروم
جوی وقت و غلش نایک
که این آب در زیر دار و حل
چو سودا ب نامو پس روی
کرش را خدا در توانی فرست

چو دانست مردم که در حیات	نویسنده داند که در حیات
مرآئی که چندین رخ نمید	بیدید پیش در بان نبود
کند آبره پاکیسر و بر آستر	که آن در حیات است و در نظر
بزرگان منراغ از نظر داشتند	از اینان است و داشتند
و را آوازه خواست و دست یافت	بر وجهی که در خوش داشت
بیازی گفت این سخن بازید	که از منکر امین ترم گزید
کسانیکه که سلطان شام شدند	پیر اسپر که ایان این کردند
طمع در که امر معنی است	نایب که رفت و رفت و دست
همان به که آبستن جوی بری	که سپهر صدف پر شود
چو روی پرستیت و ز حد	اگر جبر سلیت نپذیرد
ترا پس پدید است ای سر	اگر کوشش گیری چو پدید
که امر و ز گفت رهنمای	بسا که فز و آبشمالی

باب ششم در معاصات

خدا را نداشت و طاعت نکرد
 قناعت تو را نکردم و دا
 پکنونی بدست اورای بی بابت
 خود مست مردم منبر پرور
 کسی سیرت آدمی گوش کرد
 خور و خواب نه تیر و دست
 خنک نیک بجای که در گوشه
 برانان کشید پستی اشک
 و لیکن خلعت نداد نور
 تو خود را از آن در چه حاجتی
 بروج فلک چون پرده جبهه

که برنجست و روزی ضاعت میکرد
 خبر کن حسیص جهان کرد را
 که بر تنک کرد آن نوید است
 که تن پر آن زمهر لاغر
 که اول یک نفس خاموش کرد
 برین دن آینه مجسمه دست
 بدست آرد از معرفت توشه
 کند باطل بر جو خستیار
 چه دیدار دیو شح رضا خور
 که چه راز ره باز نشا حتی
 که در شهرش بت پیک است

کرش از رخسار جانش سوز
 بکم خور و دان ز عادت خویش
 بکسیر و حسی رسد ملک
 نخت آدمی سپیدی شکن
 تو بر کرده تو پسنی بر کمر
 و کربالینک از کف دست
 باندازه خور را اگر مر دیم
 درون حاجی ذکریت و عودش
 بجا ذکر کجند در انبان از
 نذرندش پروران آیکه
 دو چشم و سکرم کرد و هیچ
 چو دوزخ که میترس کند از

کیفت پاید و لبنتها
 توان خویش را ملک خوئی
 شاید برید از شری تا ملک
 پس از ملک ملک خلدی کن
 مکتوبه چرخ حکم تو سپر
 تن خویش گشت و خون بخت
 چنین یکم آویز می خن
 نپسرداری از بهر پانت دس
 بخشی نفیس بیکند پادرا
 که پر معده باشد در بخت ته
 تنی بهترین و دود و بچ تیغ
 و کربابک دارد که بل من

همی میر دست عیسی از لاغری	تو در بندانی که خنجر پری
بدین لای منبر و مایه دی محضر	چو خنجر را با پخسل عیسی خنجر
کوی من نه اینی که دور او دام	پنداختش حرص خردن ام
پلنگی که کردش از جوش	بدام افتد از جبهه خور دل
چو موش که نان و پیرش خوی	بداشش در افی مش خوی

حکایت

مرا حاجی شانه علاج داد	که رحمت بر اصابی عیلاج
شینم که باری شکم خورده	که از مرغی و شش نامده
پند اختم شانه کیستخوان	نی بادم دیگرم یک نخوان
پسندار چون سپر که خودم	که چو رخسار او نه حلاوت
قاعت کن این نفس ندیکه	که سلطان در ویش می کج
چرا پیش خیر و بنو همش روی	چو کوه نهادی طمع خیر روی

و گزیند پیرستی شکم طلبد کن

در خانه این انجمن است که

حکایت

یکی با طمع شرح از م شاه

شنیدم که شد با دای گاه

چو دیدش بخدمت دو کورت

و گزیند پیرستی شکم طلبد کن

بسرکش ای ملک با جمعی

یکی شکست می بر سر هم نویی

مکفی که قبله است خاک جاز

چو سرگردی مرو را زین سو نماز

بهر طاعت نفس نهوت پرت

که سر پاستش قبله دیگر پست

قاعت پیرافراز وای مردوش

پسر طمع بر نیاید ز دوش

طبع آب روی تو پر در بخت

برای وجود انصاف در بخت

چو میراب خواهی شدن آب

چو ازیزی از بهر برفت آب

مگر کنش میثاق شوی

و گزیند پیرستی شکم طلبد کن

برو خواجه که تا ه کس دست از

چو میثاق را پستین دراز

توقع بر اندر همه محبت

بر آن از خودش تراکت

حکایت

یکی را تب اندر صاحب دلان

یکی گفت شکرخواه افلاک

بگفت ای پسر تلخی مرد غم

به از جور روی ترش مرد غم

شکر قاتل از دپشکین بخورد

که روی انکبت بر و پیر کرد

مرد در پی هر چه دل خواهد

که مست کین تن و جان پاک

کنده مرد را لبس ناره خوا

اگر مو شندی غیر ریش از

و که هر چه باشد مراد خیری

ز دوران بس نامرادی

شورش کم و بسدم فاق

مصیبت بود روز نیافت

کشدم در خواره بار شکم

چو چرخش نماند کشد بار غم

حکایت در ندلت سیار خور دن

چو آلوده از بصره دلی

حیدری که شیرین را پست از رب

شی چند در حسن در استان	کند شیم بر طرف خرمستان
کلی آن میان معده انار بود	ز پر خواری خویش سر خوار بود
میان بت پسکن و بدرد	وز این بکر و نرافا و
سکمند دیت و پنجره	سکمند نه نادر پرست خدا
پیرا پس سکمند طبع لاجرم	پایش کشد مور کوچک سکمند
برواندروینے بدیت آراک	سکمند برخواهد شد لاجنک

حکایت

یکی شکر داشت بر طیفریه	چوب و رایت کردید و ترسریه
بصاحب دیه گفت در کج	که بستان چون دست بانی
بگفت آن حسد و مندی گویست	جوابے که بر زربانیدت
ترا صبر بر من نباشد که	ولیکن مرا باشد از نیش که
خلاوت ندارد شکر دریش	چو باشد قضا حای طبع کریش

ایسر حق جا به از حسیر
بوشید و بوسد و پش
چو خوبت تشریف شاه حق
کر ازاده بر زمین خب و بس

بپسری فریتا در و صم
که بر شاه عالم من از و
وزان خوبت خرد و خوشین
کمن بخرقانی زمین و بس کس

حکایت

یکی آن خورشید باری شست
پراکنده کفشهای خاکپار
قبابت و چابک نور دیدت
شیدم که می گفت و خوش شدت
بلاجوی باشد که رفت از
جونی که از پس می باز و خورم

چو دیگر کپان که و پازنی است
بر و طبعی از جان معین پاست
قبایس در بند و و پش گشت
که ای فینس خود کرده را چاره
من خانه من بعد و نان ما
به از میسد به بر خان ابل کرم

چه دلکش خست این دو دایه | که برینفره ویکری داشت کوس

حکایت

یکه می کرد در خانه زال بود	که برگشته ایم و بد حال بود
دوان شد بهاسرای آ	غلامان سلطان و دشمنش تیر
چکان نشن رستخوار میوه	همی گفت و از مول جان میدو
اگر چهستم از دست این تیر زن	من موش و ویرانه پنهان
نیز زو عسل جان من خشمش	قناعت مگو تر بد و شابوس
خداوند از آن بنده خرسد	که راضی بهستم خداوندست

حکایت

یکی طفل دلندان برآورده بود	پدر پسر بکفر فرو برده بود
که من آن برک از کج ارش	مروت نباشد که بکند ارش
چو چاره گفت این نوح هفت	مکر تازان و در اچه مردانست

مخزول ایست جان به
توانیت آخر خداوند
نکارنده کودک اندر شکم
خداوند کاری که بعدی حسیر
ثانیت این کسیت بر گرد
شیدم که در روزگار شیدم
نپنداری این قول معقولیت
چو طفل اندرون اردار حوصل
خزوه بدرویش سلطان
که ارانک یک درم سمیر
کبنانی ملک و دولت با
کلبی که بر خاطرش ندینیت

مران پس دندان دندان به
که روزی پساند تو خندان
نویسنده عمر و روزیت هم
بدار دلفین انکه عید آفرید
که ملک را بر خداوند کار
شدی پیک در دپت ابدالم
چو فاع شدی پیم و نیکیت
چو شش شش شش شش خاک
که سلطان درویش ملکیت
خزید و ملک عجم هم
که پادشاهیت و هاشمیت
پادشاهی که هر چند

بجند خوش و پست یا حجت	بدوئی که پست سلطان ایوان است
اگر با پست است اگر پند دوز	چو خند کرد و شب سرد و دوز
چو پستی اگر پیر اگر پست	بروشک زردان کس ای سنگد
نداری بجده اندان پست رس	که بر جیند از دست زار رس

حکایت

شندم که صاحب لی یکم	یکی خانه برفاقت خویش کرد
که گفت میدانت پست رس	که زین خانه بهتر کنی گفت بس
چو نخواهم از طارم او داشت	بینم پس از بھر بکده داشت
مکن خنبر راه پسیل ای غلام	اگر پس سخت این عمارت تمام
نه از معرفت باسد و عقل و رای	که بر رکن کاروانی سرائی

حکایت

یکی سبطت را صاحب سکو	فروفت شد قابش کو
----------------------	------------------

بیشی در آن بقعه کشور گذشت	که نهانه صاحب مقامی است
چو خلوت نشین کوی دلکشید	و کرد زوق در کج خلوت نه
چو در پاسبان لکر کشید	دل و دلان و در میسر گرفت
چنان نخب بازو شد و تر حجاب	که با جکت جویان طلب کرد
رخسرم پراکنده غلغلی بخت	و در گنج کشیدم رای و پست
چنان دسهارش کشید	که عاجز شد از سیر باران
بزنی یک مرد می فرستاد	که صیغم فرموده فریاد
بهمت مدد کن که شیر و تر	نه در مرد عایلی بود پست
جوشند عابجند دید گفت	جریانمانی غور و بخت
نه این قارون نعمت پست	که گنج پیداست گنج اندر است

حکایت در صبر و ناتوانی مایند

کاپت در پش مرد کرم	کرش زبنا شد چه نقصان
--------------------	----------------------

پندار اگر پند قاروشد	که طبع لیش در کون شود
و کردین بد کرم شیان	نهادش تو انزو و پنهان
خاوت زمیں است و پیرایع	به کاهل خالی ماند فرغ
خدایی که از خاک مردم کند	عجب دارم از مردمی کم کند
زلفت نهادن بندی بجوی	که ناخوش کنی آب تاده بوی
بخندگی کو شکاب و ان	بیش و میر سپدر اینمان
و کز قیتی کو مری غنم دار	که ضیاع کرد اندست رو کا
نزاران کلوج او مشاوه	نه پستی که روی کند کس نگاه
بیکیند اکینه ز پینک	کجا ماند آینه دزیر کین
پسندیده نغمه جیصال	که گاه آید و که رود جاه و مال

حکایت تم درین معنی

شیندم ز پران شیرین سخن	که بود اندیش سحر سپهر کمن
------------------------	---------------------------

بنیاده شایان دوران
درخت کهن میوه تازه دات
برخوش نشاید و جو بروی
مرجان بهرشش سخت
چو روی کنداری ندوه مخور
بزرگان چو خود در حجاب افند
برون آید از ریر آفتاب
ز ظلمت ترس ای سپیده دوست
تکیستی بر انجش را نمفت
دل زبے مرادی بکمر منو

سپارورده عمری نایع عمر
که شهر از کوی پر اوازه دات
پر کو بجا بش پندار موی
نه خاطر بمویی آوخت
که موی ار پیشد بر ویدر
چو دوان چو انگر در آب افند
تبدیل اکل بمبر در آب
چو دانی که آب حیات است
ز پندی پسر کرد و ما کامفت
شب آیت ای برادر بروز

حکایت

پنجمین صلاحیت و تدبیر و خوی

نه در ایست و مدان و چو کوی

نه بادشمن لپس سم خانه	نه در بن پیکار سپکانه
عنان ز پیمان نفس احرام	بر دخی رستم که شنی سام
کس از چون دشمن مار و عنسی	که با خویش تر نیای سی
تو خود را چو کوه دلبخت	بگر ز کران معن مردم کوب
وجود تو شهرت پر کین و	تو سلطان و پستور دانا
اگر دشمنان تپت یافته	پسر از حکم و رای می باشد
موا و مو پس انما نیست	چو پشید پر عجب تل تیز
ز پسی که دشمن سپا پت کرد	سم از دیت دشمن پات کرد
نخواهم دین نوع کفن بی	که حسنی بی ارکا ز بند

کشتار اندر قضیه ت خاموشی

اگر پای درد دامن آری چو کوه	سپرت ز اسپان کند رو سگوه
زبان در کشای مرد بسیار	که خود اقامت نیست ز بی بان

صدف وار کو سرش ناپان از
خراوان سخن باشد الکنده کش
خوخواهی کوی نفسش
بناید سخن گفت ناپاخته
تامل کنان در حط و صواب
کاپلت و نفس پان سخن
کم آواز سرگزیده پستی مخمل
حدر کن نادان همرده کوپه
صدانه اخی ستر و سر صد عطا
چرا گوید ان چنه در خیفه مرد
کو پیش دیار طینت بی
درون لت شهر بند پترا

و من جنبه بلوگو نکرده با
نصیحت میکنم دگر در چرخ
حلاوت نیانی کفار کس
ناید بریدن بینند خسته
بر از را رخایان حاضر جواب
تو خود را بخت ز ناقص کس
جوی مسکت بهتر که بود
چو دانی کجی کوی پرورده کو
اگر شو مندی یک اندر آت
که کز فاشک و دوی زرد
بود کز پیش کوشار و یک
کو تان پسند در سحر با

از آن مرد وانا و بان و خپت / که پسند که شمع از زبان حقیت

حکایت سیلطان راجه رازنا علام

کمش غلامان کی گفت	که این انبیا بد بکس نکفت
بالی سینا مذول بزبان	یک روز شد دفتر در جلال
بسنه مود جلا و راسه دین	که بر دار سپهرهای نین
یکی آن میان گفت و زندها	کمش ندکان کینه از نوحا
تو اول بنیستی که چهره بود	چو سیلاب شد پس تیر چو
تو پس دکن از دل بر کی	که او خود بگوید بر سر کی
چو اسر بکنه داران سپار	ولی راز را جویش تناس
پنجه بگوئی برو پت پت	چو گفت شود یاد او بر پت
نخن بویست پت و چاهل	بیالای کام و زبانش مهل
توان بزودان دهنه دیو	ویله باز توان کر نمن دیو

کوی ایچنه کر بر ملا اوست
به متقان داج خوش کفن

وجودی از ان بر ملا اوست
بدنش سخن کوی مایم من

باب پنجم در تربیت

کمی خوب خلق خویش بود
خردمند مردم ز نزدیک دور
لنگرشی بادل خویش کرد
اگر من خنیش سر نخود در برم
در آیین نه کر خویش دیدی
چنین ست از ان چه بدو آتم
کم اوازه را باشد آواز تیز
ترا خاشی ای چند اوموش
اگر عالمی نیست خود بسر

که در مصر کجین خاموش بود
بگردش چروانه جوان نور
که پوشیده زیر زبانت مر
چه دانست مردم که دانستم
ببے دانشی پرده بدریدیم
که خود را کمزروی پسند آتم
چو گشتی رونق نمازت کمر
وقار پست و نااهل را پردهش
و کر جاهلی پرده خود بدر

ضمیر دل خویش منامی و د	که هر که خواهی می توانی رفت
و لیک چو پندار شود از مرد	بگوشش شاید نهان باز کرد
قم پیر سلطان چنین گفت	که ما کار و بر سپردن گفت
بیایم خموشند و گویا بش	پراکنده کوی از بهایم ببر
چو مردم سخن گفت باید بوش	و گرنه شدن حق بهایم خوش
بنطق و عقل آدمی آوده	چو طوطی سخن گوئی نه آوده

حکایت

یکی نامه گفت در وقت جنگ	کرپسان دیند ویران بکین
شاخوره عسریان گریخت	جهان مید گفتش از خی و پرت
چو عجب کرت پت بود بخت	دریده بینی چو کل پسر
سیر اسپید گوید سخن که آن	چو طنبور بی مستر بسیار
نپسندی که آتش زانبت بر	باقی توان کشند در پیش

اگر پست مرد از من سر برده

اگر شکست خالص من از تو

بگویند ازین حرف گیران

روا باشد را برپوشیم درند

منر خود بگوید نه صاحب سر

و در پست خود فاش کردویی

که پسندی نه اوست و اینر کار

که طاعت ندارم که معنم برند

حکایت کردن عضد با مرغان خوش اواز

عضد را بر سر نخیت رنجور بود

یکی با پر کشش از وی پرسید

قصهای مرغی بچرخان بخش

که داشت بر طاق پستان لای

بهر صبحدم سوئی پستان فست

بخنید کای بیل خوش فست

ندارد کسی تا بونامفته کار

شیخ از هفت پدر دور بود

که بگذارد مرغان خوشی نشند

که در بند ماند خورندگان

یعنی نامور بیل خوش سر لای

جران مرغ بر طاق او نشاند

تو از گفت خود ماند و در فست

و لیکن چو کفنی و لیش پیر

چو سعهی که چندین بان پته بود	ز طعن بان و ران پته بود
کپی کسیر دار آرم دل در کس	که از صحبت خلق کسیر و نکما
مکن عیب خلقی حسنه و خدش	بعب خود از حق تو مغولش
باطل سیر اینده کار گوش	چو بی پستیری نری بصیر را بوش

حکایت

شیدم که در نرم ترکانست	مردی ف و چکن مکرست
چو جکش کشید خالی بوی	غلامان چون ف زدندش روی
شب از در چو کان سیلی نفست	در روز پریشش تعلیمت
نخواستی که باشی چو دف روی	چو چکان ای برادر سر اندازش
دو کس دویزند و آشوب جفت	پراکنده بعلین و بزند بک
کمی فشر دیدان طرف بخت	یکی در میان آمد و سر بخت
کینچی شر از خویشش داشت	که با خوب و زشت کیش کار بست

ترا دیده در پسر نهادن کوش	دو حای گفت رو دل حاجی پس
مکر باز دانی نشیب از دراز	کنوی که ان کو بهتست ان دراز

حکایت

چنین گفت ی پرسنیده هوش	خوش آید چرخهای پیران کوش
که در سدر فم کجی من از	چه دیدم در اینجا پیاپی دراز
در آغوش او دختر چی من	فرورده دندان به بهاش در
چنان تکانش آورده اندر کفار	که پنداری ایلس نفیسی الهما
مرا امر معروف و امر نکر گفت	فصول آتش گشت و درشت
طلب کردم از پیشش پرسش بیک	که انی خدا تر پس بی نام بیک
بتشیع و دشنام و آتش و حر	سفید از سپه فرق کردم محو
ماند از جوانان یکس و یک	که بتاندم داد از من دس
که شمشیر بدین پسر می	ز دین دست در سپهر می

همی که دهنر یار و دامن	مرامانده سپهر در کپالیک
برون لستم از خانه دردم جو	که کپسدم از جبر بر ماو سپه
بر منم دو انتم آیش زن	که در پیاو حایه بستر کمن
پس از مدتی که در بر من گذار	که میدادیم کشتش زینها
از ان شفت این نذر داتم	و کردیده ما دیده الکاشتم
کرت عقل و رایط و تدبیر و هوش	چو سپیدی پنجه کوفی ز نه هوش

حکایت در پیر لوسی

یکی پیش داو و طایشت	که دیدم خلان صوفی افاده پت
قی الوده دپتسار و سرش	که رویه پکان حلقه سرش
چو فرخنده خوی احکاشند	ز کوینده بار و بهم کشید
زمانی بر آشت و گفت ای فقی	بکار آید امر و زیار شفیق
نمایران که فرمان کنی در گوش	نه رفقت که پست اندازد و بش

زمانی چسپد و در مان فیت	رو سپر کشیدن فرمان فیت
میان بست و بی اختیارش	در آوردن حلقی بر وعامش
کی طغف نیز که دروشن	زهی پارسان کینه دین
کی صوفیان پس کی خورده	مترع بیکلی کرده اند
اشارت کنان از ابدیت	که این سپر کراپت وان سم
بلا خور دور و زری بخت که شد	بکا بپیش کی که داشت
شب از سرپاری فکر نیفت	بخت دید طایسی دگر رور و
میزاب روی ای در بو	که در سرت بریزد بهر آب روی

حکایت اندر عنایت مردم

بد اندر حق مردم نیک و بد	کوای جو انزو صاحب خرد
که بد مرد در احسنم خود نمکین	و کز نیک مرد پست بد کنی
ترا سر که گوید فلان کس پست	چنین آن که صاحب ولا محبت

که قفل منلازمه پال	فزون منسل می باید میان
بسد کفن خلق منم رویی	اگر راپت کوی سخن خود بدی

کتمان اندرین معنی

زبان کردن سخن بعین در	بدو گفت دانه و سرشار
که یاد پسا پیش منم بکن	مرا بد کسان در حق خود کن
که دستم ز میکت او کم بود	نخواهد بجای تو اندر منم بود

حکایت

کسی گفت پند اتم طبیعت است	که در وی بیایان اغنیاست
بدو گفت منم ای بایر شفته بیوس	سکفا بد این است نام کوش
بناراپستی در چینی بهی	که بعیش قربت می نهی
بل گفت دروان تهو رند	بیا روی مردی شکم پر کند
نه عینت کن آن پسر وار	که دیوان سپه کرد و خیری نمود

حکایت

شب و زلمتین مکرار بود فلان بر بر من چندی بود بر آید بهم اندرون حنث بسندی بر شفت و کای غیب ندانم که گفت که غیب کویت ازین راه دیگر تو در روی رپ	مراد نطامیس ادرار بود مرا پستما در انتم ای پرست چو من او معنی دم در حیت شنید این سخن شوای ادب چوودی پسند یا ندرود کرا و راه دوزخ کرف احثی
--	--

حکایت

دل سپردم سپید پاره آ خدا یا تو پسان زود خلق جواز ایکی نید سپر انداد نحو اسند از دیگران گم	یکی گفت ججاج خوشواره است نرسد منی اه و فریاد خلق همان دیده سپر دیر نیر زاد کرا و داد مطنوم میکن
--	--

بود پس از وی روزگار	که خود زیر دست کند روزگار
بد و رخ برده بری بخت	که چنانچه پر کرد و دیوان سپاه
در کس لغت پیش میدود	بسا که هفت بد و رخ رود

حکایت

شندم که اربابان مال	طیبت بخندید با کوه و یک
و گریه پریان خلوتین	بعیثت فاند در پوشتین
با خرمنازین حکایت	بصاحب نظران گفت
در پرده بریار شوریده حال	نظیت حراست و غیبال

حکایت در روزداشتن طفل

بطفلی در غم روزه خوا	نه انست می جدایست و آ
کمی عابد از پارسا کوی	همی پشتش آموختم دین روی
که بسم الله اول بنیت	دو مینیت او پسم گفت بوی

بس که دهن شوی و پستی به با

بپایه دندان پیش مال

وزان یس و بار آب بر روی

و که دستها تا بفرقی بشوید

و که سرچ پیر بعد از آن پنج

کس از من آرد ویرش شوی

شید این سخن که خدای قدم

نه پمواک در روز که چلی

و دان کوز گفتن به چنت

کسی که نام آید اندمیان

چو همواره کوی که مردم خند

پناکی سپیرت بکوی اندم

مناخر با بخت کو چک نجبا

که نیست در روز بعد از آل

ز رست که موی پستانق

ز پتج و ذکر آنچه دانی بوی

مینت و خمش نام حد

نه پنی که فروت سد سپرد

بشورید و گفت ای چشت رحم

بی آدم مرده خوردن و پست

بشوی به از خور و دنیا بخت

بین کوی ترین نام لغش بخواس

مبطلن که نامست چو مردم نه

که گفتن داینه بروی اندم

وگر شرم از دیده ناپدید

نه بے بصر غیب و آن بخت

نیامد می شرم از خویش

کز و فارغ و شرم داری

حکایت

طریق شناسان بابت قدم

بخلوت نشسته جمعی بهم

یکی آن میان غیب آغاز کرد

دزد و کچ را ره باز کرد

کسی گفتش ای رشور مدبر

تو سر کز غنای کرده در فرنگ

بگفت از پس را دیوار خویش

همه سمر نهاده ام بامش

چنین گفت درویش صاحبش

نذیم چنین غیب بر کشه کس

که کافری پکارش را شست

پس مان جو زر بان شست

حکایت

چرخ خوش گفت دیوانه مغرور

حشی که لب بزدان کنی

من را نام مردم رستی ام

کنوین بد جزعیت ما درم

که د است پروردگان خرد	که طاعت همان که مادر
زستی که عایت شدی بنام	دو خرس از و بر فیضان حرام
یکی انکه ما شش باطل خوردند	دوم انکه ما شش بر شش نه
مر انکو بر نام مردم ببار	تو چشم کو کو کیست از دمی
که اندر دشتی گوید همان	که پیش تو گفت از پس دما
کسی پیش من جهان عاقبت	که مشغول خود در جهان عاقبت

حکایت

پس ایشانم که غیب است	وزان که شش چهارم خطا
یکی پادشاه ملالت پسند	که زور دل خلق پسندی
حلافت از وقتل کردن	که خلق ما بشند از و بر خذر
دوم پرده بر بی حیای من	که خود می در پرده بر جبین
ز حوشش ارای برادر کفا	که خود می در افتد بر کف

پسیم که راز و نای را پنهانی

ز فعل بد بشهر چه خواهی بود

حجایت در دو مرد و حجتانی

شینه‌م که در دمی آمد شد

بدروازه پستان برگشت

چو چتری حسد یاد و بر بقال کوی

ز مال کول و چنبری که بهیمن بود

بدزد و بدقت ال از دیم و دکن

بر آورد و در و سپیه کار بک

خدایا تو شب رو باش موز

که ره بیند پستانی بود

کشتار اندر خاموشی و مگویشنان

یکی گفت با صوفی در صفا

ندانی غلالت چه گفت از صفا

بگذاختن و شری بر او رفت

نداشتیم بهتر که دشمن گفت

پس این که پندام دشمنند

ز دشمن منا که دشمنند

که قتل دشمنی را بدو پت

جزا بپس کن در دشمنی را پت

یارا پست دشمن گفتنم

چنان که شینه‌م بدزدنم

تو دشمنی کا ورسیہ بڑا	کہ دشمن چنین گفت اندر زمان
پنجن چین کند تازہ بجک قدم	بنجم آورد یک مرد پلیم
از ان ہمنشین تا تو لینے کرز	کہ مرفنہ ختہ را گفت خیز
پسہ چاہ و مرد اندر بوتہ پای	براقت نہ از جای دین بجای
میان و تن بجنگ جواہر	نخ چین بدخت نیز مگر آ

حکایت فرزند و نرینر غماز

فریدون زیری پسندیدہ	کہ روشن دل و پرین مدہ دا
رضای حق اول کہ داشتی	و کہ پاس منہ مان جی ہستی
نہد عال پسند بر خلق	کہ تپہ بکت و مویں کج
اگر جانب حق ماری گاہ	کہ زنت رساند ہم از باہ
یکی فتن پیش ملک باداد	کہ سر روزت آسایش و کام
غرض متوازی نصیحت پد	ترا در نہان شہنت ای پد

کس از خاص شکر نایب عالم
 بشری طے که چو شاه کردن فرار
 نخواهد ترا زنده آن چو پیریت
 یکی پوی پستور دولت نا
 که در صورت دوستی من
 زمیں پیش تحش بپسید و
 چنخو اسم ای نامور پادشاه
 چو مرگت بود و وعده سیم
 نخواهی که مردم بصدق من
 عینت شمار نمدردان عا
 پسندید از و شهریار کجفت
 ز قدر و مکانی که دستور دات

که پس هم در از وی ندارد بوم
 بمر و دست ندان ر روی هم
 مباد که تقدش ناید بیت
 بحکم سیاحت که کرد شاه
 بخاطر چیرای ای اندیش من
 چو رسیدی اکنون تبا نهفت
 که باشد خلقت همه یک خواه
 بقا پیش اسندت از من
 پیرت بنر خوانند و عترت در
 که بچشن بوشن سیر بل
 کل ویشن تازگی کجفت
 مکانش بنفر و دو قدش مراپ

نمیدم ز عنت ز پر کشیده	نمکون طالع و خجست بر کشیده
ز نادانی ویت و رایگی و پست	خلاف افکند در میان دو
کنید این احش و کرم و دل	و می اندر میان کز خجست و محل
میان و کپس آتش افش و حق	نه عقبت خود در میان حق
چو پیغمبری کنی وق خلوص شد	که از هر دو عالم ز پا کنی شد
بگوئی آنچه دانی غرض شود شد	و که میسپد کپس اینا رسد
که مندر بالشیان از چو رسد	که آفرین چه رتق کز پوش

گفتار از هر پروردگار مان صلاح ایشان

ز جنب فرمان پارسا	کندم در ویش را پادشا
بر رخ نوبت بزن بدست	چو یاری موافق بود در دست
همه روز اگر غم خوری غم نه	چو شب غمناک رت بود در کما
که را خانه آباد و تنخوا به دوست	خدا را بر جنت نظر سودی و

چو پستور باشد زن خوبوی
 کسی گرفت از جهان کمال
 اگر پار سپا باشد و خوش سخن
 زن خوش مشورت است از خست
 بر ازیری چهره زشت خوبی
 دل آرام باشد زل نکواه
 چو طویله کلاغش تو بنفش
 پیراندر جهان باو اری که
 زندان قاصی صحرای کشتار
 پنفرعید باشد بران که خدای
 در حسری بر سپهرای پند
 چو زن آه باز اگر کس درون

بیدار او در بهشت شوی
 که کید لب و باوی آرام
 نظر در کوچه و رشتی کس
 که این کار می بوشت عیب
 زن یو سپهانی طبع خوبی
 و لیک از زن خدایا پناه
 نیمت شمار و خلاصش
 و کر نه بنه دل سحر که
 که در خانه دیدن برار که
 که بانوی تشنه و در سپهری
 که با کس زن زوی آید
 و کر نه تو در خانه بشن خون

کز زن ندارد پیوی مرد گوش
زنی را که جملت و ناراستی
چو در کید کجواناست
بران بنده حق کیونی خوا
خود روی بچانه چند یزدن
زن شوخ چون دست در کمر
ز پیکان چشمت ز وربا
خویشی که زنی بربانیست
کزیرا ز کشت و دانه سنگ
بوشانش از چشم چانه روی
زن خج خوش طبع کج نمایی
چو لعل آید بر کبک نخی از دین

پیراویل کیش مرد پوش
بلا پر سر خود نه زن خواهی
زبان را که دم من روشوی
که با او دل و پست زن است
و کرم و کولاف مردی زن
بنه کو پیچنه بر روی مرد
خویش و ن سدا خانه در کوب
ثبات از حشر و مندی و ریخت
بر فرق از زندگانی نیک
و کز سوخته زن که سوختی
را که زن زشت ناسا که
که بود پیر کشته را و پست

یکی گفت پس از آن به باد	و گرفت زن در جمل خنود
زن گنای دوپست سر نو بهار	که تقویم پاری سینا بدکار
تبی پای فتنه از گشت گشت	بلائی سپهر به که در خاک گشت
زنان شوخ و فرمان ده سپهر	و یکس شیند کم که در بر شو
کسی که پسنی گرفت از زن	کس چسب یا طعنه بروی زن
تو هم جور پسنی بارش گشتی	اگر یک کی زن در گشتی

حکایت

جو اینی ز ناپار کار حجب	بر سر مردی نبالد گفت
کران بری از دست این خصم	چنان می برم کاسیا سپهر
بنی تبت که نقش ای خواجه دل	کس از صبر کردن کرد و جل
خوار بکنی دیده باشی خوشی	روا باشد از جوارش گشتی
در حق که پوسته بارش خوری	تعل کس که که خوارش خوری

رجل آمدش اندران نمیش

چو پیرون شد ارکارو کنه دل

پر سپید کین قدر نام پیت

چنین کنش ارکارو اس می

سیرایکی باکند بر داشت

عفت و نه معرفت کیوم

در شهوت نفس کاره بسند

چو مرده را اسم می روی

غلام اکس مایه وخت زن

نه مر جا که پرسی خطی از غریب

دل کارو پیر شده و روی

بیش آمدش پیک لایحل

کی بسیار پند عجب سر گذشت

کمر تنگ ترکان نه امی سی

که دیگر چه رای نه پندار است

اگر من در تنگ ترکان موم

و کر عاشقی از سر بسند

بسیار برارش کز و بر جوری

بود بند و ناریش زن

توانی طمع کرد و نکست

حکایت

کروسی نشیند با خوش سپر

که با پاکبازیم و صاحب نظر

زمن من سپوده روزگار	که بر پفره چهرت خور و دار
از ان خم حنره ما خور و گویند	که گفت بر تنک حرماند
پیرکا و عصا را از ان در که پ	که از بختش پیمان کویست

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی نه صاحب حال	بگردیدش ز شوهرش خال
بر انداخت چهار چند ارق	که شب هم برابر و بشتی رق
گذر که بخت را بر روی آ	بیر سپید کن اچه افا دکا
کمی گفتش این باری پراپ	که مرکز خطای بی دست سحر آ
رو در روز ب دیابان	ز صحبت کزیران مردم پیو
رو بپست خاطر فری ش	فروست پای نظر درش
چو آید ز خلق ملامت بکوش	بگردید که چند از ملا محوش
مکوی ربنالم که معد و نرب	که فریادم از علقی و نرب

نه این نشنل مر باید ز پست
شیند این سخن و کار را
بگفت از چه صیت کنوی و
نگارنده را خود بین نشن
چرا طفل کی زده مو شش ز
محققان پسند اندر ایل
نهایت سر پطرس ز کتب
معایت در زیر حرفیا
در اوقات پسند کی بخت
مرا کین چن نهایت مجلس
نخستینم در همان اگر طربسند

دل ان میر باید که این نشن
کین پال پرورد بخت رای
نه با هر کسی هر چه گوئی و
که شوریده را دل بینا بود
که در صغ و یدن جانغ حس
که در خو برویا ص و چکل
فرشته بر عارض لهرپ
چو در پرده معشوق در مرغ
که دارد پس ده چند حال
چو آتش و روشنائی نو
کین آتش را رسی در بستند

حکایت هم درین معنی

اگر در جهان از جهان پس
 کس از دپت جوز با نه است
 اگر بری چون ملک پیمان
 بکوشش توان جود را پس
 فراموشینند تر و انسان
 توری از پرستیدن حق
 چو راضی شد از بنده یزدان
 بداندیش خلق از حق کا نه است
 از آن به بجای یزدان
 دو کس حدیثی کارند کوش
 کمی نیکو کرد و گزنا پسند
 فرو مانده در گنج مار یک جای

در از خلق خویش پست
 اگر خود ناپست اگر حق است
 بدامن آویز دست به کمال
 نشاید زبان بدیش است
 که این به حکمت و انان
 بهل ناکینه ز خلعت پیش
 کر اینها بگردند را نیصه پاک
 ز غوغای خلقش حق است
 که اول قدم ره غلط کرده
 ازین بدان امر پس پیش
 پیرو از دهر من گیری نه
 چه در یابد از جام کیستی نمای

پسندار اگر شیر اگر روج
اگر کنج خلوت کریند یکس
درست کنندش که زرقیت و ر
و که خند و رویت و زنگ
غنی را بجنب بدرند پوشت
و که مرد و درویش در پنجه است
و که پنوا یس بکر مدبوز
و که کامرانے در آید رپا
که تا چند این کبر و کروش
و که سکه پستی سکه مایه
بخانیدش از کینه دندان زهر
چو پند کاری بدست دت

کزینان بروی جیل
که پروا می صحبت ندارد
ز مردم چنان می گیرد که
غیش نماند و پیر کا
که فرعون اگر پست در عالم
بگویند از او بار و پنجه است
بکون بخت خواندست سرور
یعنی شمارند فضل خدای
خوشی بود و درشت ناخوشی
پسداوت بندش کند پای
که دون و پراست این و یار
حریت شمارند و دینار

و کرد پست تمت نداری بکار
 که ایشه خواندنت بخت کاه
 اگر نیت طبع بریا و ده
 و کر خاشی نقش کر ما و ده
 تحمل کن ز انخواستن مرد
 که بچاره از چم پسر ببرد
 و کرد پسرش مولد مرگ نیست
 که ریزند از و کیس چه دیوانست
 تفکندش اگر کم خور پست
 که ماش مکر روزی دیگر پست
 و کرد نفر و پاکینه باشد خوش
 که شکر بنده خواستد و بر خوش
 و کرد بے تکلف زید مالدار
 که زینت بر اهل تمیر است عا
 زبان در نهندش از چرخ
 که بد بخت زردار دارد و دفع
 و کرد کاخ و ایوان نقش کند
 تن جیش اگر سویه بچرخ کند
 بجان آید از دست طعن زن
 و کرد پارسی پیاسه کرد
 که نازفته پسر و نازغوش زن
 که خود را پیا پسر چو ما
 سفر کرد و گانش خوانند مرد
 که امش نمز باشد و راجش

جهان دیده را سم برین پوت	که پرست به بخت برشته است
کرش خطا بخت لایبوی	زمانه زندی ز شهرش بشهر
غرب را گنوش کند خنر و پین	که می بخند از خست و خنرین
و گزین کند کوید از پست ل	بگردن آقا چون جنب کل
نه از جور مردم رهنش روی	نه شایسته ز مردم رشت کوی
کرت بر که چشم روزی جا	پیرایه خوانند و بیور
و کر بر دباری یکنی از یک	بگویند غیرت ندارد دی
نخ اماند از کویند و بس	که خرد و دود پیش و پیش
و کفایت و خویش و ارادت	تشنه مردم که رشت ارادت
که سپی چون پرخو اید ایس غلام	که گفت را که دو چهرت بسیر
که یار و گنج سلامت نیست	که پنهان از خست مردم رشت
خدا را که ماست و اینا رویت	ندارد شنیدی که ترپا کفت

رہا ہی سینا بد کس از دست کس
گرفت را چرا ره صبر است و کس

باب ششم در شکر

نفس می نیارم ز دامنکر دوست	که شکر نمی ارم که ز جور و آس
عطایست سر موسی زو بر غم	چگونه بجز سر موسی شکر می کنم
تپایش خداوند بخشنده را	که موجود کر و از عدم بسته را
کراقت و صف و چنان است	که اوصاف پست و حق و است
بدیعی که شخص آفریند ز کل	روان حسنه و بخشد و شوم و دل
زین پر تپایان شیب	به پتین تا چه تسلیم و او غیب
چو پاک آفریدت بهشتش پاک	که کینست پاک ز رخ پاک
پای نشان آینه کرد	که صیقل مکنی و چو رخار خود
نه در است با بودی آب می	اگر مردی ز سپر بدر کس نه
چو روزی بسی آوری نهی خویش	مکن کیت بزر و باز خویش

حرا حق نمی پسی ای حرم پست
چو آید بکشیدت خیر پیش
بهر چنکی کس بند پر کوی
تو قایم بخودینستی یک قدم
نه طفل زبانی بسته بودی لا
چونافس بدید و روزی پست
غریبی که زنج آردش و سرش
بس و در شکم پرورش با صیت
دو پستان که امروزه لوله است
نهار و بر مادر دل پسندید
نه رکهای پستان دولت
در قیست بالای جان و دش

که باز و بگردش در آور و دوش
بهوشتی حق آن از بی خویش
پس پاسخ او ندانستی کوی
ز غنعت مد و میر سپردم بیم
همی وزی اندر خوش بایست
به پستان در در آیدت دیت
بدار و دمنده آبش از شجر خویش
ز اسلوب معده خورش پست
دو چپش هم از پرورش کاست
بهشت و پستان و جوی
پس از بسکه شتر دولت
دلد میوه نازنین در برش

بخوش فرورده دندان خوش	پیرشته در و مهر خوش از خوش
چو بازو قوی کرد و دندان بزر	بر اندایدن ای سپاس
چنان صبرش ز شیر خاموش کند	که پستان شیر فرا میوش کند
تو سینه ای که در نو طبعش راه	بصبرت فرا میوش کرد و گناه

کفایت اندر موجب شکر باری تعالی

جوانی سپهر از زای در بخت	دل در دندش با در بخت
چو چرخه پیش او رود مهر	که ای پست مهر فرا میوش مهر
نه گریان در مانده بودی نه	که شبهه از دست تو جو ابر نه
نه در مدهین روی حالت نه	کس اندل از خود میاست نه
توانی که از یک کس نه	که امروز پلار پسر نه
بحایه نشوی باز دست نه	که تو اینی از حیثش نه
دگر دیده چون منور در چرخ	که گرم طرد خور و پسر نه

چو پوشید چشمتی نه پستی که راه
تو که سکر کردی که با دیده
معلم نیا موخت فهم و رای
کرت منع کردی لحن و شوش

نه اندستی قیاسی نه فتنه خواه
و که نه تو هم چشم پوشید
پیرشت این صفت در وجود ^{جدی}
تحت عین باطل بودی شوش

حکایت

جو اینی خردمند فرزانه بود
مکونام و صاحب دل و محبت
قوی در بلاغت و در جویت
یکی که بنتم ز صاحب دلال
بر اندر پودای آن پسندیدی
تو در وی همان عیب دیدی
یقین بشنو از من که روز یقین

که در و غطا چاک لاک و مردانه
خط عارضش تهر از خط و پت
ولی حرف بسجده گفتی در سپ
که دندان پیشش نذر و هلال
کزین جب پوده دیگر مکوی
ز چند آن سنه چشم غفلت ریت
نیستند بد مردم نیک پس

یکی که هفت و هشت وای	کرش ای عصمت بغر درجای
پیک خردم پسند بروی حب	بزرگان چه گفتند حد ماصفا
بود خا رو کل با بسم ای شوند	چه در بند خا تو می کل و تشنه
کرش زشت خویشی بود در پیش	نپسند ز طاه و حسن پایی رشت
صفای بی بدست او را می خوروی	که نماید آینه نیست سر روی
طریقی طلب کر عقوبت روی	نه خرفی که اکشت بروی نهی
منه عیب خلق ای خردمندش	دو چشمیت فراوار در عیب حلش
چهار ادا من آلوده را خدایم	چو خود را شناسم که تردام
نشاید که بر من درستی یکنه	چو خود را بستانم و یل سسی کنه
چو بدنا پسند آیدت خویشی	پس آنکه بهیچ یه که بد مکس
من را حق پرستم و کر خود ندای	برون تو دارم درون خدا
چو ظالم لغبت پیرا پرستم	تصرف کن و رنج و رستم

اگر تیرم خوب اگر منکر است	خدا یم بر از تو و ناما تریت
کسی بگردار بد کن غدا ب	که چشم از تو واری بشکلی تو بیا
و خاموش اگر من بهسم مادم	که حال بود و زبان خودم
کنو کارم از بودی کین رای	یکی را بد هیمنه نویسد خدا
تو نیز ای عجب سر کر ایک ستر	پیشنی و پیش اندر کند
نیک عیب او را بر سخت ع	جانی فضیلت بر او هر سج
چو دشمن کن در شعر پدی گاه	بفرت کند از اندرون پنا
از او دو صد که لغز نکوش	چو یک ز فیه پسند بر و جویس
چرا بر غلش نیست کان چنند	چند دیده یک پیش کجند
بماند پست باد امر کو سرم	پسر شپاری پیش اندرم

حکایت از در صنع باری تعالی

برین نیک انخت از چنبد	از صنع الهی بهسم درختند
-----------------------	-------------------------

بزل شکنی باشد و ای می	که سخت بر حرف صغیر
تا تل کل را بجز رمش از مرد	که چند استخوان پے رد و کل
که بی کر و ش لب و را بود پا	نشد قدم بر کفن حای
از آن سجده بر آویخت	که در صلب او مهر یک نیست
و وحده مهره در یکدگر خفت	که کل مهره چون تو خفت
رکان تبت ای پندده خو	زمینی در و یصد و صفت
بصر در پیر فکر و رای و مین	جوارح بدل از آن عین
به نام بروی نداشت ده خوا	تو پس چون الف بر قد هاسو
مکون کرده ایشان پیر زهر خو	تو آری برست خورش مس
زینب ترا چنین سپروی	که پر حشر بطاعت فرو روی
بانام خود دانه دانه نکا	کردت چو اعنایم سپرد کما
و یکین میں صورت دلند	فرفه شویرت خوب کیر

اگر باد و برفت و باران منع
نمک کارداران فرمان بند
و کرتش نه مانی رنجی محوش
جسام زو پست تو در شوار
ز خاک آ و روزنک و بوی دم
پیش دادت از غل من از هوا
نم غل بند انجانید پست
خور و ماه و پروین ایست تو
ز غارت کل او و دانه
بدست خودت چشم و بروم کا
تو اما که او نازین برورد
بجان گفت بایست پس رنن

و کر رعده چو کان نم برت
که محشم تو در کار می پرور
که پستای برابست آ و پیش
همی شتر اند پط حبا
تا ش که دیده معنک کام
رطب و ادت از غل و نوا
ز میرت که غلی چنین گشت
فا دیل تقیف پسر ایوانه
ز رانگان و برکت ترا جوب
که محشم با غیار شوا گشت
بالوان نعمت چنین برورد
که شکرش کازر با نیش

خدا یا دلم خوش شد و دیدش	که می آید انعامت گفت میس
که نیغم دو دو دام مور و پک	که فوج ملایک بر فلک
منورت پس اسندی گفته اند	ز شکر تزاران کی گفته اند
برو سپیداد فردل شوی	برای که پایان دار و پیوی

گفتار اندر بخشیدن توان

ندانم کی قدر زور خویش	مگر روزی افتد بختی کی
ز پستان وین در سال	چه سپیدت پیش خداوند مال
پس کی بخت ز مالان سخت	خداوند را شکر نم گفت
چو مردانه رو با میس برای	بشکرانه پاکند پامان پای
بپس کس رجبتد جوان	تو اما کند رحم بر نالوان
چو دست چو میان قدر است	ز و اما نکال پس مر آه
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه عشم دار و دار سکال

که گنج پچاره در بکده	کهی قیمت شد پستی صب
که غلطی بهلو بهلو می	ترا تیره شب کی نماید در
که رنجور داند در اری	بر اندیش ز افغان خزان
چه داند شب پاسبان کن	بابک دهل خواجید ار

حکایت

گذر کرد بر سندی با بیان	شنیدم که طفل بشی در آن
بزرگش در افا و پس چو پیل	ز باریدن جت و باران پل
که ایک بقا پو پتیموش	دلش وی از رحمت آید خوش
که سپردن دستم غلام	دو می خطه باش طرف نام
ز بختش در نیامد بدوس	بقا پو پتیموش شکوش
شسته دران شای خرم	دیرین دو باد بهار می
که طبعش داند کی میل دست	و شای پری چهره دین

تا شای گش چنان خوش باد	که مندی یکدیگر فرساید
که رنج سپر بار و پس نبود	که جو سپهر انظارش فرود
که کس جو سلطان بغیبت	که چونک زش بادا و گفت
که گنجخت فراموش شد	چو دست در انوس آغوش
را شب بعبش و طرب میرود	چه دانی که بر ماه شب مؤثر
فرورده سپر کاروانی نیک	چه از پا و رفت کمان نیک
بدار ای خداوند روزگار	که چکار کار زانکه سار سار
تو خف کینداجی امان حیت	که در کار و است در سران
نوخوش خفت در مویج کار	همه رشت در کف پیاروان
چه بامون کوه چو پند و دل	ز ره باز پس ندگان حال
ترا کوه سپر میوں می بر	پیاده چه دینے کیون می
بارام دل خفتگان بر بنه	چه دانست حال بکم کر سنه

حکایت

همه شب پریشان و بخت بد بود	کلی آپس دست پرست بود
که شخصی سمنی ناله از دین	بگوشتن شب تیره کرد
تو باری غم چند ناله	شید این غمزد می گفت
که دستت چو کب برست	بروشگر ز دامن اتی می گشت
چو پستی خود بے نوا تر کسی	مکن ناله از بے نوا بی بی

حکایت

تو حیش را کپوت خام کرد	بر من تنی یک دردم کرد
بگر بختم درس ز رخام	بنالید کای طالع بد کام
یکی گفتش از چاه و زندان	چو ناخفته اند ز بختی خوش
که چون ز رخام بر دست و پای	بجای آورانی نام شد خدای

حکایت

کلی کرد بر پار سپاسی کند	بصورت جهود اندیش در نظر
شاهی منور و کوفت بر کربش	بخشده درویش منرش
مجل گفت کانیچ از من آن خطا	بخشای بر من جای عطا
بشکر از نفت بر سر میسم	که انم که پنداشتی میسم
مکوی سرت بلی کلفت رون	باز یک مرد خراب در
بزد یک من شب روز راه	باز فاسق را سپهر

حکایت

ره باز پس نماند میکسیت	که میکس از من بر دست
ز بار کش کفش ای یی	ز جور فلک چند نالی نویی
برو سکر کن چون بحسد بره	که آخبر بزرگ چرخ

حکایت رند و دانشمند

مفتی بی ابقا ده پیش کنست	بیتور غمی شمع نور
--------------------------	-------------------

رخوت بروالتعایت مکود	جوان سپهر راوردگامی پرد
بروشکر کن نعت دری	که محرومی آید پر شکری
یکی که در بند پستی مخند	بباد که ناکه در نیقی بند
نه احسن در امکان تعذیرت	که فسر و اچو من باسی فساد
ترا اسپهان خط بهیشت	مزن طغیانه بر دیگران در
بر بند ای پیمان بکریه	که ز ناروغ بر میانست پت
نه خود میسر و در که جویان	بنفش کشان سپر و لطفت
نکر تاهت از یکی پسیر کرد	که کوری بود کیت بر غیر کرد

باب نهم در قوب

پای کی عمرت بهتافت	مکر خفت بود کی بر باورفت
سمه برک بودن سی نیچی	تد پسر ز قن پسر و حتی
قیامت که باز ارمی نه نهند	منازل با عیال اینیکو نهند

بضاعت بحب دال گری	و کز غلی شریساری
که باز اچند اکنده	تهی پت رادل بر اکنده
ز چرخ درم پنج اگر کم شود	دلت ریش پیر چرخ نم شود
چو چرخه پاسبان برود	غیبت شریح زوری
اگر مرد پیکینان اشقی	بغیر یاد و زاریان اشقی
که انی زده چون پست امکان	لباز ذکر چون مرده بر نم
چو مار بغفلت بشد زو کا	تو باری می چینه فرصت

حکایت پیر مرد و پخته در روز کار جوانی

بشی جوانی و طیب نسیم	جوانان شپشه چند می بسم
چو بیل سپرایان حقل تازه رود	ز شوخی و اکنده غلعل کوبی
جهانیده پیرنی ماکینا	ز دو فلک لیل و میش نهار
چو منقش دهن ز رخسار بود	ز چون لب از خنده چو تن بود

جوانی بود گفت کای پسر مرد
کی پسر برادر از کریان غنم
بر آورد و پسر پال خود را
چو ما و صبا بر کایتان زد
جدا جوانیت و پسر و خویر
بهاران باد آورد و پید گشت
ز پسر ما با جوانان حسن
بصید اندرم جبهه بازی که بود
شمار پس نوبت بز خوشت
چو بر پسر نشیند پری غبار
مرا بر ف با زید بر زرغ
کنده طوطا و و پس صاحب

چو در کج حسرت نشستی
با آرام دل با جوانان بحسب
جوابش که تا چه پسر گفت
چند درخت جوانان زد
سکینه شود چون بر می رسید
بر زود درخت کنش بر کج
که بر عار غنم صبح پسر می
و ما دم پسر رفته خود
که ما از غنم بشتیم دست
و که چشم غیش از جلین
نشاید چو میسل تما شایع
چو میخوایم از باز بر کنده مال

مراغه تنگ اندر آمد درو	شمار کنون میدید پنهان
کاپستان را طراوت کدت	که کل پسته بند و چو پر مرده است
مراکیت جان بر بر عصا	و لکریت بر زنده گالی خطا
کل سپنج رویم نگر ز رباب	فرورفت چو زرد شده افا
مویس سخن از کوه کد نام	چنان شد ناید که از پنهان
مرا می بیاید چو طفلان	ز شرم کن پان طفلان رست
مگو گفت لقمان که ناریست	نه از عسرها و نه خطاریست
سم از مالدوان در کلبه است	به از بود و پیر مایه واد است
چو آن رسد پند پیامی بنور	بر و پر پیکس پفیدی کور

حکایت

کهن پیری آید بنزد طبیب	ز ناله شدن برون تو ب
که دپستم بر که بر نه ای سنگ	که پام می برینید رجا

که کوی بکل در منور مقام	به ان ندایست قامت خدام
که پاست قیامت بر اندر گل	بر گفت پست از جهان در گل
که آب روان ز نایب حوی	نشاط جو این نه رسیده حوی
در ایام سپهری بشمارق در	اگر در جوایست ز روی و پای
مزن پست و پاکت از پست	چو دوران عسکه ز چل در گشت
که شام سپیدی میدر	نشاط از من کنه رسیدن
که دور سو پس از بی میسر	بیاید سو پس کن دن از پسر بدر
که سپهری بخو اهر دیدم	ب سپهری بکجا تازه کردم
کنه شتیم بر خاک سپا کر	تفسر کنان در هوا و سوس
پایند و بر خاک مابکند	کساینه که دیگر غیب اندر
بمهر و لعب ز نیکانی فرت	درین که فضل جوانی فرت
که بکشت بر ما چو برق ازین	درین چنان وح پرورن

زپودای این پویشم و چون	پیرداستم تا غم دیر خرم
درین که مشغول باطل شدم	ز حق دور ماندم و غافل شدم
چه خوش گفست با کوه که آموزد	که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت در کوشش که درین پند

الا ای سرمند بسیار سوش	اگر خوشندی بمن از کوش
بلند پستان ز پر پای و ریه	اگر پند پندی بجای آور
جوانا رو طاعت از روز کسر	که فردا جو اینی نیاید ر
فرغ دل پست و بیرون تن	چو میسدان اخیست کوی
مست روزگاری من در بؤ	که هر روزی از روی شبی بؤ
من ز روز افتد ز شامتم	برایستم اکنون که در جستم
چه کوشش کند پس خریز با	توی سر و که بر باد پای هوا
یکتة قدح که بر بند جبت	نیار و خواهد بجای دست

کنون کوفه و بغضت دیت	طریق نزار و جنبه باریت
که گفت به جحون در اندازن	چو افت ده دیت و پاری
بغضت بدانی دیت آبک	چه چاره کنی جنبه تمیم خاک
چو از چا بکان در دودید	بیردی هم افان و حینزل
کران و پایان برتدیت	تولی دیت و پاریت

حکایت در معنی اوراک

شبخی خوابم اندر پامان	فروبت پائی ویدل
شترابانی آمد جوی پست	ز نام شتر بر سپهرم بجز
کردل نهادم بر دوش	که بر می بخیزی بیاکن جوش
مرامیستجو خواب خوش است	ویکسانان پیش است
تو که خواب نوش بیاکن حل	نخیزد می که کی رسی در حل
فرو گرفت طبل شتران	بنزل پسید اول کاران

خنک موشماران خند حجت
 بر چه سنگان تا بر اندیشه
 پستی بوده ره که بر خاسته
 چو شیبانرا بد روی با
 منامرو بزرگندم از غرمد
 گذشت اینچه در ناصولای که
 کنون قف حجت اگر پرو
 بشرف قامت مرو بکند پست
 کرت چشم عقیدت بد پر کو
 بمایه توانای سپه سرود
 کنون کوسر کباب از کمر دیکه
 کنون که چشمت اسکی تاب

که پیش از دهنش ببا جبر
 نپسند ره رفتگان را اثر
 بس از مرک پندار چون
 ثبت روز شد دیده که چرا
 که افتادم اندر سپاهی سفید
 و راین سینه هم در بای که
 گرایم داری که خرمی
 که و چندی اردو بجزرت نشست
 کنون که چشمت بخورد
 چه سود اید انرا که سپه ناخورد
 نه وقتی که سیلاب از کمر
 زبان داپاست عدای

نه پوپسته باشد ز بال دهن	نه مواره باشد رو دهن
کنول باید بر عهد نصیر	نه چون نفیس ناطق ز کفایت
زوانندگان بشمار نور	که فسرده ایخترت نه بدول
غیمت شمار این کین انجی پس	که بی بر مرغ قیمت نه درهن
مکن عسر ضلع با فوسس	که فرصت غریب و الواف

حکایت

قصا زنده را رک جان بد	دگر کس برکش کرسان دید
چنین گفت پنده ترشوش	چو فریاد و زاری سپیدس
ز دپت شمار دهر خوش	کرش دست بودی دیدی کس
که چندین تیار و درم سح	که روزی پیش از نو کرد سح
فراموش کردی مگر مرگ خوش	که مرگ منت ما توان کردوش
محقق چو زمرده کرد کلدش	نه بروی که بزخو و بسوزدش

زبحران طفلی که در خاک افتد	چنانی که پاک آمد و پاک
تو پاک آمدی بخدر بپوشد	که بخت ناپاک ز رخ خاک
کنون یاس مرغ را پای بس	ز آنکه که سر رشده بدست بر تو
که پهلوانی و گریه کن	نحوایه بدر بردن لاکش
نشتی بجای دیگر پس بے	نشیند بجای تو دیگر کیس
خروجش اگر یکدل کند	چو در یک نامد شو پای
ترسیند خندان و دیند	که پایت رقت در یک کور
منه دل یسپان خرد	که گنبد نادر بر و گردان
چو دیفت و فرو اساد بدت	چاب از میان کفن رفت

حکایت

فرو رفت جم رایگان زن	کفن که چون کشتن ارشین
بدختر در آبدان چنبد	که بروی کبرید براری و سپور

چو بوسیده دیدش حسن کفن
من از گرم بر کند و بودم
دیر باغ پیروی سینه
قصائنش بویف جالی کند
دو پستم جگر کرد و روی
در تعالی بی مابسه روزگار
پس از ما هم کل بد بوستان
بسی تیر و دخی و وردی است

بغضت خین گفت با سخن
بکنده نواز و باز کرمان
کیا داجل بخش از بکنده
که مایه کو رش حو بخورد
کدی گفت کوینده بار بار
بروید کل و بشکند نو بهار
نشیتد بایکد کرد و پستان
براید که ما خاک باسیم حنت

حکایت عابد و یاقین خشت زرین

یکی پسر تهرتی
پسر مو نمدش خبان خمر کرد
مذهب در اندیشگی کتب

قفا و شش کنی خشت زرین
که سودا دل و شنس تیر کرد
در و تازم ره سینه بد و دل

دگر قامت غم از بند خوا	بناید بر کس و ما که در آب
پس ای کیم پای بست نس خام	در خان تپ نفس غم
یکی حبه حاصل از دستا	در حجره اندر پیرا پستان
بفرسودم از دست بر خود	تف دیکراں معروضم سو
دگر زیر دستاں مذم جو	براحت دم روح را پر سو
بنغمی بت این بند پستم	روم ز پس غرضی تم
خیال حسن کرد و کالیو	بغرضش فرود و خرچک
فرغ مناجات و رازش نماند	خور و خواب و ذکر و نماز
بصحرای پیر از غصه	که جای نبودش قرار پت
ملی بر سپر کور کل می شست	که حاصل کند زان کل کو خست
باندیشه لمعی و در مس	که ای نفس کز نظر پیر
حبس ری دین حمت دلست	که یزد و رحمتی کند اکلست

طبع را نه چندان پایست	که بارش نشیند یک لعل
بدار ای سر و پای رخسار	که چون شاید بدخشب
تو غافل در اندیشه سودا	که پیرایه عمر شد پایال
برین خاک چندان صبا بگذر	که سر زده از ماجرای
غبار مو اچشم حقت چو	پیوم مو پس گشت عمر حرم
بلین پر غفلت از چشم پاک	که سر و اشوی سره در حرم

حکایت دوزخ که با یکدیگر عداوت داشتند

سیان دوزخ و اشوب حکایت	پیرا کبر بر یکدیگر چون ملک
ز دیدار تم با جدی مان	که بر سر دوزخ اندکی سما
یکی را اهل در پس آرد و حش	پیرا بدور و زکارا عش
بدانیش برادر و دشمن	بجویش من از مدلی بر کد
شبتان کورش اندوده	که وقتی پیرایش ز اندوده

خرامان باینکه اندر
 خواست وقت اکمل بحسب
 ز روی عداوت باز دوا
 پیر با جور دیدش اندر مغاک
 وجودش کن قار زندان کور
 چنان کشش کنده در آسوجال
 ز دور فلک بدر رو لال
 کف دپیت و پسر چرخ زورمند
 چنانش و رحمت آمد دل
 بستان شد از کرده خوی
 مکشش دمانی برک کسی
 شنید این سخن عارف شویا

می کف با خود لب از خنده
 بس مرک و دشمن در آغوش
 می بخت بر کنه شان روی کور
 دو چشم جهان پیشش کنده کور
 شش طعمه لرم و راج مؤ
 که از علاج بر تویت سره
 ز جور زمان سپرد و قدس خلل
 جدا کرده ایام نبهش رند
 که بهرست بزخاکش اگر کل
 بفرمود بر شک کوثر و س
 که در سرت نماز پس روی
 بنالید کای قادر کرد و کا

عجب کر نیازی تو حجت بڑ	که بکریست و شمنزاری و
تن شود مینر روزی چل	که بروی بسوزد ان بمنال
نکرد دل و پیر جسم آیم	چو پسند که دشمن شایم
بجایی رسد کار پیر و روز	که کوئی در دیده هرگز نرود
ز دم تیشه که روز بر تل خاک	بکوش آیدم ناله در دماک
که زنه را که مروی هست تر	که چشم و بنا کوشش و رپوش

حکایت پدرو و دختر

شب خفته بودم بجنبه سفر	پی کار و این که گفتم سر
برآمد یک پهلکن باد کرد	که بر چشم مردم جهان تر کرد
بره بر یکی دخت خان بود	بمغربار از پدری زود
پرکشش نای زین حسن	که شوریده داری لاله حسن
نچندان شنید بر من	که بارش بمغرب تو آن کرد

بر خاک چندان صبا بگذرد
ترا نفس رعنا چو کبریا شود
اجل ناکت کس را نذر کرب

که هر دزد از ما بجای می
دوای می کند تا بایک
عنان از تنوآن گرفت را

حکایت در موعظه ویند

خبر داری ای استخوان پیش
چو مرغ از فرصت بکشت قید
مگذار فرصت که عالم دست
پسندد که بر عالمی حکم داد
مینمودش که زوایای
برفتند و کبریا و دیکت
چرا دل برین کار واکند هینم
پس ز ما میس کل و پوستان

که جان تو مرغیت از نفس
و کرده کرد و پستی بوسید
دی پیش از ناب از عالمیت
در آن دم که می زوایا آمد
پاسند و مهلت و مسرت
نماند بخرام و نیکوشت
که یاران بر بستند و ما بر دم
نشیند با یکدیگر دوستان

دل اندر دلا رام دیبا بند	که نیت با یک دل بر بند
چو در خاکه ان طغفت مرد	قیامت بخت اندازموی
سزار چیب غفلت برور	که فردا بماند بحسرت کون
نه چون خن ای آبد سیراز	پس و قش نشوئی زکر و سحر
پس ای خاک را که غم قرب	پس هر که دخواهی بشو غم
برال از دو پر حشمت دیده	در آلا شمس داری از خود

حکایت

ز عهد پدر یادم آید سی	که باران رحمت بر دمی
که در طفیلم لوح و دفتر نه	ز بهرم یکے خام زر حر
بر گردنا که یکے مشری	بخرمای از دستم انگری
چون شاپه انحرش طفل خود	بیشرینے از توئی انشد
تو هم قیمت عسدر شاختی	که در غیس شیرین انداختی

قناعت که بچنان اباست
 ترا خود بماند پس از نیک پیش
 رفته شری شریا پرسند
 که کردت بر این عظمای خوش
 که در روی بچنان شری شریا
 اولو العزم را تن بزرگوار
 بجایی که دشت بزد امین
 زمانه که طاعت بچرب
 ترا شرم نماید ز مردی خوش
 ز ناز ابعذری معین است
 تو بے خدای کیو نشوین
 مرا خود میسای عجب در میان
 مرا خود نباشد زبان آوی
 چو از راستی مکرری جسم بود
 چه مردی بود که زینے که

بناز و طرب نفس بر ورده کمر

با نام دشمن قوی کرد کمر

حکایت

یکی چمن کرک می پروژ

چو پرورده شد خواجه بر دم

چو بر پهلوی جان سپردن

زبان وری در پیش گرفت

تو دشمن چمن زین برور

ندانم که ناچار چو سرور

تا ایل پس در حق طعن زد

که اینان بین یحیی کار برد

فغان زید بها که دشمن است

که ترسیم شود وطن ابله است

چو ملعون پسند آیدش قهر

خدایش را بد از او خبر

بجا پس بر ابریم ازین عاقل

که با او بصلیم و با حق بکاف

نظر دیت نادکند روی و

چو در روی دشمن در روی و

بسم پند ما چه خواهی خرید

چو خواهی دل از مهر پویب

کرت دوست باید که زور ری

بناید که دشمنان دشمن ری

روادار وار و و پست کجای	که دشمن کنیند بهم خای
نذایین که گمترند و و پست	چو پند که دشمن بود و پست
تواز و و پست اگر قافلی بر کرد	که دشمن یار و که در تو کرد

حکایت

یکی بر دما پادشاهی پسین	بشمن سپردش خوش زین
گرفت ر و و پست آن کند و	همی گفت با خود براری سو
اگر و و پست بر خود نیار و	کی از و پست دشمن بر دمی
تو و و پست یکدل سو یک سخن	که خویش دشمن آید زین
نپندارم این شت مای	بخشود می دشمن از و و پست

حکایت

یکی مال مردم بت پس خورد	چو بز چاب لغت بر پس کرد
چنین می شش امین اندر یه	که مرکز ندیدم چنیں ای

ترا با پست ای فلان شتی
در یغت فرموده دیو شرت
رواداری راجل و ناکیت
طریق بدست ارو صلی کوی
که یک خط صورت نه بند
و کرد پ قدرت ندر کج
کرت رفت از انداره پیری
فرا شو چو پسنی وصل باز
مرو زیر بار کنه ای سبر
پنی نیک مروان سایش
ویکن تو دبنال دوی حه
پمیریکه رافع کرپ

بجکم چکر اول مر شتی
که دپت ملک بر نو خا پت
که پاکان نوین ناکیت
شیعی بر اکیم و غدیری
چو پمار پر شد بدو زمان
چو چارگان دپت زاری
چو کفی که بدقت نیک آدمی
که ناکه در توبه کرد و من از
که حال عاجز بود در پیفر
که مر کو سعادت طلب کرد با
ندانم که در صالح جان
که بر جاده شمع شمیر پت

ره راپست رو تا بنرانی
چو کاوی بکعب چشمت

توبره زین منبتل واپسی
دوان شب و شب مایجاد

حکایت

کل آلوده راه مسجد گرفت
کینی جبهه کرد و شکست یک
مرامستی دل آمد برین
دران جای پاکان میدو
بهشتان پستاند که طایفه
کمن امر از کرد و دست بوی
اگر مرغ دولت ز تخت
منورت اجل دست لخت
مجنب کی کند که ده چینه

رنجست کنون طالع کثرت
پسرو پای الوده درجای پاک
که پاکت حنتم بهشتین
کل آلوده محصیت رحیمه کا
که الفت باد نصاعه
که ناکه زباله بنده جوی
منورش سپر شتر داری
برآور بد کاه و دار و پت
بغدر کنی و آب چشمی بریز

چو حکم ضرور بود ای	بریزند بارش خاک کوی
و رایت نماید شیخ ارش	کسی که پست بروی از روش
تصهر بر اند خدای از دم	روان ز کان شیخ آورم

حکایت زلیخا با یوسف علیه السلام

زین چو گشت از می عشق	بدایان پند در آویخت
چنان پوشه رضاء داد	که چون گرگ در یوسف افتاد
تبی داشت با نومی خرم	برو معصفت با دوا دان شام
در الحظنه رویش پوشید	بسا داکه رش آیدش در نظر
غم الوده یوسف بنجیشت	بسر ز بپس تیمیاده
پسندان لی روی هم کش	بتندی بریشان کفن قفس
روان کشش ز چهره بر دیده	که بر کرد و ناپا که از من جو
تو در روی پسندی شدی رسا	مر اشرم با دوا خند او نیکا

چو سپر یایه عسکر تو دلم	چو سپود از بشتیانی ایکلف
وزو عاقبت زرد رویی	شراب از پی سحر رویی
کفر اندامه محب الخ	بعد راوری خوشتر کن

مثل درین منی

چو رشنش دیدوشد بخاک	میدی کند که بر جانی یک
تریسے کہ بروی مشید	تو ازادی از ناپسندید
که از خواجہ محسنی شود چنک	بر اندیش زان بندہ پرک
که از وی کزیرت بود کزیر	چو کین آوری بیکے در ستر
نه ویتے که منشور کرد و ک	کنون کرد بایست احسا
که پیش از قامت غم خود بخور	کسی که چسبده که رسم بیک
شود روشن آیین دل	که آیین از اہ کرد و سپاہ

باب دوم در مناجات

بنا

یا تا بر آریم دستهای دل
بفصل خندان می نخت
بر آردن دستهای سین
قصا خلعت نو بهارش ده
پسند از آن در که مرگست
مهر طاعت از بد پیکین ساز
چو شمع بر منبر برایم دست
خداوند کارا طاعت کن خود
نگاه اید از بند و خاکپا
گرمی بارق تو پرورده ام
که چون گرم پسند و لطف
چو مار ابدین با خودی عزیز

که نتوان باوردن رنگ
که بی برک ماند سر ما نخت
ز رحمت کرد دستهای پست باز
قدر میوه در کنارش هند
که نویسد کرد بر آورده است
پا تا بدرگاه پیکین نواز
که بی برک ازین پیش تو است
که جسمم اید از بد کان خود
با میسد عفو خداوند کا
با نعم و لطف تو خودم
کنود زویند سال بشنیده باز
بقیعتی من چشم دارم نیز

عزیز می خاز می تینحس پس
 خدا یا بستر که خوارم کن
 میسلط کن حقین میسر برم
 بکسی بستر زیرین نباشد بدی
 مرا شرپاری روی تو
 کرم بر سپاه قدر تو پای
 اگر تاج بخشی پیرانم از دم
 تو دانی که میکش چاره ام
 نمی تازد این نفس سر کمان
 که بانفس شیطان آید بزور
 بروان است که رای
 خدا یا بدارت خدایت

عزیز تو خوار می بیند کس
 بذل کنه شرپارم کن
 ز دپت تو بر که عفویت برم
 جبار دن از دپت پس چون خودی
 و کر شرپارم کن کس
 سپهرم بود کمترین پای
 تو بردار تا کس پسند از دم
 فروماند نفس ما را ایم
 که عفاش تواند که فرغان
 مصاف پلکان نیاید
 وزیر شتم نام می
 باوصاف بی مثل و مانند

بیک حجاج پیت الحرام

بیکتر مردان شیش زن

بطاعت پیران راپسته

که مارا دران رطه یک نفس

ایمید پست از آنها که طاعتند

با پکان که الایشم دور دار

بگردان نایدینے دیوم

منان دزه ام دروای کوت

ز خورشید لطف شاعی سم

بدی اکو که که بهستر کن است

مرا که بگری با نضاف و د

خدایا بخواریے مران درم

بذوق شیرب علیه السلام

که مرد و غار اشمار زن

بصدق جوانان بخا پسته

ز کنت دو کشتن نغرایورس

که بی طاعت از شاعت کنند

اگر دلتی رفت مخدور دار

بدیه و پست بز پسنیده

وجود و عدم در صلا کیمت

که جز در شاعت نه کیمت

که دار از شاه الثانی کس

بنام که لطفت نیز این عده

که صورت نه بسند و درمی

ور از جمل غایب شدم زور چو	کنون کا دم در بر و نم بسند
چه قدر ارم از نکت تره می	که غر پیش آورم کاهی غی
فیرم بحیرم کنا کمیر	غنی از حس بودیر
چرا باید از ضعف عالم گرفت	اگر من ضعیفم نایتم فویت
خدا یا بعت یک پیشتم عهد	چه روز آوردی قضا و سپ عهد
چه خبر شد از دست مد پها	مین کن تبس غدر بقصیر
همه هر چه کردم تو بر هم ری	چه قوت کند با خدای خود
نه من سر زحمت بدر می برم	که حکمت چنین میسر و بر برم

حکایت

پسیده کرده را کشت خوا	جوابی بفتش که حیران ماند
نه من صورت خویش در گرام	که عجم شمار کی بد کرده ام
ترا با من از رشت روم حکا	نه آخر نم رشت در پای

از انم که بر سر منی رش	نه کم کرد این بند پرورش
تو دانی ای احسنه که قادریم	تو دانی مطلق تویی من کم
کرم ره نیای پسیدم بخر	و کم کنی باز نام رسیر
جهان منیر کن زیاری کند	بجا بند پر شیر کاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش گاه	که شب توبه کرد و پوچ گفت
که او توبه بخشد بماند دست	که چنان بی بشت تبت دست
بحقت که چشم ز باطل موز	بنورست که فردا بنار موز
رسکینیم روی برخاک رفت	بخار کنم بر افلاک رفت
بویک نوبت ای ابر حمت ما	که در پیشان را نماند بخار
ز جسمم درین مملکت نبت	و لیکن بملک و کراهت
تو دانی صمیر ز باطن تن	تو مرسم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت خواه

معنی در بروی ز جهان بسته بود	بجای بند میاں بسته بود
بر از چند پال کوفتید کیش	قصا حال صعبش آورش
بیای بت اندر با جسد	بنعلیق چاره بز خاک و
که در مانده ام دست سگرمی صنم	بجان آدم جسم کس تبرغم
بزارید در خدمتش بار بار	که شیش پیمان شد کار بار
بجی چون بر آرد مهاک پس	که نتواند از خود بر اند پس
بر آفت کای بی مثال	بیاطل پرست نیست چندان
مهی که در پیش دارم بر آ	و گرنه بخواسم ز پروردگار
منورش به آلوده روی حکاک	که کاشمش آور دیر داک
پیر از کفر و دینت از غایت	خدایش آور دگامی حیات
فروزقه خاطر در پیشش	که بیعت می بکوشش

که پیش حسنم پندانه فصل	بسی گفت و قولش بین ببول
که از دور که ماثودین سر رد	پس آنکه چه مستقر از صنم
دل اندر صمد بایدا می و پربت	که عاجز شود از صنم سرست
می پست اگر سپهرین در همه	که باز آیدت دیت حاجت

حکایت پست نمودن و ختم کتاب

شنیدم که پستی تاب بیند	بمقصود عابدیه در دو
بنایسد بر آستان کرم	که یارب بفردوس بی عی
نمودن کرپان کرشکس	پسک و مسجد ای غافل غفل
بخت این سخن پر و بکریست	که مستم به از رسن نجی جت
عجب داری از لطف پر و کاک	که باشد کن کار می امندار
ترایم کیوم که غدرم نپر	در توبه باز پست و حق پسته
می سرم دارم از لطف کرم	که خوانم که پیش غفوس عظم

کسی اگر پسری در او پیا
 مس غم ز پایی انداخت ده
 بگویم بزرگیک و جانم بخش
 اگر یاری اندک ز دل داند
 تو پشیمان و مایه است اگر کرد
 بر او زده مردم سپردن
 بنادانی این کاس کشند
 اگر جسمم بخشی بقدر اچود
 کرم دیت گیری بجای پس
 و اگر شتم گیری بقدر کفا
 که زور او در تو یاری دیم
 دو خواستد بودن شریف

چو دیتش کنی نیک و رجا
 خدا با فضل خودم و کمر
 فروماند که و کفایم بخش
 بنا بخند دی سهره کرد اندم
 که تو پرده پوشی و پا زده
 تو با بستره در پرده و پرده
 خداوند کاران دست کشند
 نماز کند کار می اندر وجود
 ورم بقدر کنی بخیر و پس
 بدو رخ فریست و بر از چو
 که گیرد چو تو پستکاری دیم
 ندانم که امین دستم طریق

عجب گریه و زاری را هم از دست پرت
که از دست جن گری می بخواب
دلم میسر در وقت قیامت بود
که حق شرم دار از روی مصد
عجب دارم از شرم دارم
که شرم نمی آید از خویش تن
نه پویش که چندان دمد
چو شرم و ان گشت و قدرش
که معنی و صورت خوب
بگردار بدش ان قیامت کرد
ز لطف همین چشم و ابرم سیز
بضاعت مریضان بخشای
خراپن عتقادم پاریت
ایمدم با مزرکاریت
بضاعت نیارم الا میسر
خدا یا رعنوم کن ایام

منت الکتاب بعون الملک

الوهاب علی بن عبد العزیز

سلطان علی السهید





